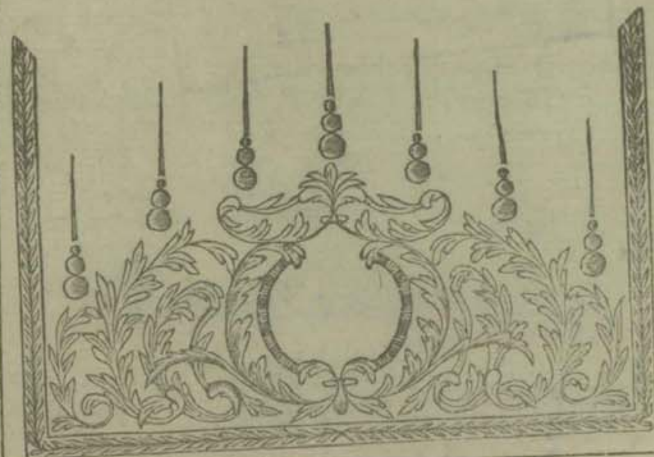




دیوان بلاغت عنوان مولانا الشیخ مجدد طریق
نقشبندی ضیاء الدین خالد
قدس سره العزیز



❖ ⁂) بسم الله الرحمن الرحیم (⁂ ❖

دهید ازمن خبرآن شاه خوبانرا به پنهانی
که عالم زنده شد بار دیگر از ابر نیسانی

صف نظاره کان درانتظارش چشم درراهند
پری رویان همه جمعند ومطرب درغزلخوانی

خرامان وچمن باصدهزاران عشوه ودستان
کند تشریف رایکدم بصحن کلشن ارزانی

کذارداز کف وپا لاله رامرهم بداغ دل
نهد داغ غلامی لاله رویانرا به پیشانی

برد آب از لطافت تازه کلهای بهاری را
دهد آب ازخجالت نو نهالان کلستانی

غلام قد خود سازد همه ازآدسروانرا
دهد شمشادرا از لاف رعنای پشیمانی

کند

کند آکنده از رشك رخش کلرابخون دل
کند شرمند طاوس چمن را از خرامانی

شود روشن بدیدار شریفش دیدهٔ نرکس
دهد از پای بوسش سنبل تراز پریشانی

بوجه داوری درعزم کشت کلستان امروز
کند کلزار راغیرت فزای باغ رضوانی

که هست اندرنزاکت سخت بنیاد جدل محکم
ز نوزادان بستانی چوخوبان شبستانی

زیکسو دلبران هرهفت پرده برقع افکنده
همه هستند رشك خامهٔ صورتکر مانی

زدیکرسو بدانسان شد کلستان خرم وخندان
نباشد حاصل تحریر وصفش غیر حیرانی

بکلك صنعت آرا منشیٔ قدرت بدیعیها
نوشته برحواشیِ چمن از خط ریحانی

بنفشه میزند باخال جانان لاف همرنکی
کلی شبنم زده چون درباریش خوی افشانی

کند راز دهن راغنچه فاش آهسته آهسته
بدیده میکند نرکس اشارتهای پنهانی

ریاحین ازخط وسنبل ززلف دلبران کوید
زند سروی سهی باقد خوبان لاف همشانی

بروی برك کل هرقطره ژاله میچکد کویی
که برلعل یمانی رسته مرواريد عمانی

زفرش سبزه کلشن برزمرد میزند طعنه
بخندد برشکفتن لاله بریاقوت رمانی

دم از اعجاز عیسی میزند بادسحر کاهی
نشان میبخشداز احیای موتی ابر نیسانی

زجوش کریه وابر بهاران کل همی خندد
چو معشوقان بی باك ازخروش عاشق فانی

هزارا نرابیوی کل دیکرره دیده شد روشن
بسان چشم یعقوب ازشمیم ماه کنعانی

سمندرها شدند از سایهٔ کل آتشین آبی
وحوش بر زلطف کلستان کشتند بستانی

کلستان سبز وطوطی سبز خینا سبز درسبز است
نکبسارا درین محفل کجا زیبد خوش الحانی

هزاران کل شکفتند ازنسیم صبح دریکدم
چو دلهای مریدان از نکاه قطب ربانی

چراغ آفرینش مهر برج دانش وبینش
کلید کنج حکمت مخزن اسرار سبحانی

مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین
دلیل پیشوایان قبلهٔ اعیان روحانی

امین قدس عبدالله شه کز التفات او
دهدسنك سیه خاصیت لعل بدخشانی

امام اولیاسیاح بیدای خدا بینی
ندیم کبریا سیاح دریای خدا دانی

اکرچه مشعلستانش بودشهر جهان آباد
ولی ازمشعلش ازقاف تاقافست نورانی

زاقصای خطاتا غایت مغرب زمین امروز
نباشد هیچ کس مانند اواز نوع انسانی

زخورشید کمالش نیست جزخفاش بی بهره
بجزاحول نه بیند کس درین عالم وراثانی

پس ازمظهر بجزوی درضمیر کس نشد مضمر
کمالاتی که ظاهر کشت بر قیوم ربانی

نزیبد مهررابا فیض اولاف جهانکیری
نباشد چرخ رابرقد اوامکان همشانی

نباشد بادرا درحضرتش تاب سبك روحی
نباشد کوه رابا همتش حدکران جانی

سبق کویان سابق کردرین ایام میبودند
بمحفل می نشستندش بجان بهرسبق خوانی

سفراندر وطن کار مقیمان درش باشد
برایشان نکذرد بی خلوت اندر انجمن آنی

بجنب نسبت غرای آنقوم سعاد تمند
بداردهوش دردم بانظراندرقدم شانی

بزرکا نیك صد دفتر معارف کفته انداز بر
بنزدیکش همه هستند اطفال دبستانی

بسی چون قطب بسطامی ومنصورست درکویش
انا الحق برزبان هرکیر نمیرانند سبحانی

زاقطاب جهان دعوی همشانیش میزیبد
سهارا کرسزد با مهر تابان لاف رخشانی

چنان ارواح زاری زروحانیتش دهلی
نمیکردد بکرد قلعهٔ او فکر انسانی

اکرچه کافرستانست باشد ازوجود او
بهشت واین سخن نبود خلاف نص قرآنی

بسی پژمرده کیها بود کلزار هدایت را
دکرره بافیوضش یافت سرسبزیٔ ربانی

اکر معمار لطفش قصر ایمان از درین آخر
اساس از نونه بستی روی بنهادی بویرانی

مرا نادیده باشد باسر کویش سروکاری
پس از دیدن عراقی رانه بدبا پیر ملتانی

بسی توبیخ کردند اهل تورانو خراسانم
بدار الکفر رفتن چون پسندی کر مسلمانی

بدهلی ظلمت کفرست کفتند و بدل کفتم
بظلمت روا کردر چستجوی آب حیوانی

نشد باطول صحبت ز اولیای یثرب وبطحا
میسر آنچه ازوی شد مرا نا دیده ارزانی

بجان شو بنده‌اش ای آنکه میخواهی شدن آزاد
ز تسویلات نفسانی وتلبیسات شیطانی

در انکشت آر بکردی صخره یکدم خاتم عهدش
بموری کی خریدی حاصل ملك سلیمانی

به بدبختی خود شاید که چون کرید سیه بختی
دران کو یست دارد میل سوی عالم فانی

لئیمی کفت من نزدیکم ونشناسمش کفتم
مکر نقل ابوجهل و محمد را نمی‌دانی

ز بنده خاکروبان درشرا باد صد زنهار
ز کف ندهند آن اکسیر اعظم را باسانی

تمنای قبولش دارم ودانم که نااهلم
مددیار وح شاه نقشبند وغوث کیلانی

سکم از سك بسی کمتر تو نجم الدین صفت جانا
بدین سك بنکر از روی کرم زانسانکه میدانی

کریزان از نهیب باز نفسم صعوه سان سویت
زهی دولت بلطف این صعوه را کر باز کردانی

بخود کن آشنا چون کردیم از خویش بیکانه
عطای احمدی فرما چو ما کردیم سلمانی

بدینسان جان پاکت را بشد مظهر که جانان را
بچشم اهل بینش این زمان خود جان جانانی

زجام فیض خود کن خالد درمانده را سیراب
که اولب تشنهٔ تیه است وتو دریای احسانی

این بارکاه کیست که از عرش برتراست
وز نور کنبدش همه عالم منور است

وز شرم شمسهای زرش کعبتین شمس
در تختهٔ نرد چرخ چهارم بششدر است

وز انعکاس صورت کل آتشین او
بر سنك جای لغزش پای سمندر است

نعمان خجل ز طرح اساس خوارنق است
کسری شکسته دل بی طاق مکسرا ست

بهر نکاهبانی کفش مسافران
بر درکهش هزار چو خاقان وقیصر است

این بارکاه قافله سالار اولیا است
این خوابکاه نور دو چشم پیمبر است

این جای حضر تیست که از شرق تا بغرب
از قاف تا بقاف جهان سایه کستر است

آنکه بعدل پادشهی کزستایشش
بابره شیرشرزه بسی به زمادر است
برخالد آر رحم که پیوسته همچو بید
لرزان زبیم زمزمهٔ روز محشراست

تو پادشاه داد کراین کدای زآر
مغلوب دیو سرکش نفس ستمکراست
ازلطف چون تو پادشه ستمدیده بندهٔ
ازجوراکرخلاص شودوه چه درخوراست

نااهلم وسزای نوازش نیم ولی
نااهل واهل پیش کریمان برابراست
پیکی فرست بهر منی بینوا بهند
سوی کسی که خاك درش مشك ازفراست

دیو مرید در نظر هر مرید او
مانند پشه در کذر بادصرصراست
سالار کاروان طریق هدایت است
آکاه سر بندهٔ کی حی اکبراست

آسوده رهرو یست بسرمنزل بقا
پنهان بمکمن حرم قدس رهبراست
ازنام نامبش بود این نکته آشکار
کرجان ودل زخیل غلامان این دراست

دارم زچشم پرفن او چشم رحمتی
مامفلسیم دیدهٔ او کیمیاکراست
نی نی مس شکسته ام ودارم این امید
زرسازدم که بانکهش مس همه زراست

(ترجیع بند درطریق مدینهٔ منوره دراظهارشوق روضهٔ مطهره)

ساربان

ساربانا رحم کن برآر زومندان زار
وعده شدنزدیك ونبود بعدازین جای قرار
کن جدا نعمانی کردون فراز برق سیر
بیخبرزآب وعلف کارآزمای راهوار
بی تأمل برکشا بند عقال اززانوش
زمرهٔ درمانده کان رااین کره واکن زکار
تاکنم برخویشتن آرام و آسایش حرام
تانهم یکباره خواب وخوردوراحت برکنار
کرده ده منزل یکی تاسرنهم درراه دوست
تاکشم دردیده خاکی آستانش سرمه وار
بادیه پیماشد ازهردیده ام صد قطره خون
سوی جانان دیرمیجنبد چراامشب قطار
نیست تاب سستی جمالم ازشوق جمال
سوختم ازآتش جان سوزوهجران زینهار
حادیا خیزو بلندآهنك کن آوازرا
آردررقص ازنوای جان فزاجمازرا

چون منش بیخود کن ازذوق حدی بهرخدا
دل زجاشد تابکی محمل نمی جنبد زجای
کوش بربانك حدی جان سوی جانان رهنمود
تن بخاك شام ودل بابادیثرب درهوای
مهبط وحی خدا ومشرق نورهدی
مغرب مهرسپهر رحمت صدق وصفای
آب حیوان است آبش خاك مشك آمیزاو
مرهم کافور بهرخستکان بی نوای
کرد کارا خستکانرا مرهم کافور بخش
تشنه کانرا سوی آب زندکی راهی نمای

نشئهٔ لطف الهی یابی از باد هوا
بوی فردوس برین آید از و سر تا بپای

مردهٔ صد ساله با صد رعشه می جنبد زجای
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای

این نه بس وصفش که یثرب چشم شخص عالمست
مردمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرکردان جانانم چه باك از خانمان
یامرا کی در دل آید فکرت سود و زیان

دردل تنکم چنان سودای یثرب زد علم
جای کنجایش کجا دارد درو یاد جنان

یثرب آن خاکست تبعر ادام آورد بدل
زآبدانی اندرو نه نام بودو نه نشان

یثرب آن خاکست جبرئیل امین باصد نیاز
آمدی بهر طوافش بر زمین و آسمان

یثرب آن خاکست پیش از خلق آدم صبح و شام
بهری طوفش آمدندی زمرهٔ روحانیان

ازخیال اینکه خواهد کشت جای دوست بود
بیشتر از ابدانی قبله کاه انس و جان .

هست اکنون خوابکاه او نجالت بین که من
سالها بکذشت از عمر و نکردم طوف آن

خالدا تا کی نشینی در نجالت منفعل
خیز و کرد مرقدش برکش فغان از سوز دل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام ای قامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا آرامکاهت شد زمین
هست خاك تیره را صد ناز بر چرخ کبود

السلام ای انکه برتر پایهٔ هر برتری
صد هزار آن ساله راه از ساحت قربت فزود

السلام ای انکه بر ظلمت نشبنان عدم
از تو شد کنجینهٔ نور عنایت را کشود

السلام ای انکه بر کوربی چشم نادلان
کرد نعلینات جواهر سرمهٔ اهل شهود

السلام ای انکه اعجازت یکی از صدهزار
برتراز کنجایش فسحتکه کفت و شنود

السلام ای انکه پیش از خلق آدم سالها
روی در محراب ابرویت ملائیك در سجود

من کجا و حد تسلیم تو یا خیر الانام
از خداوند جهانت باد هردم صد سلام

ای پناه عاصیان سویت پناه آورده ام
کرده ام بیحد خطا و التجا آورده ام

بوده ام سرکشته و تیه ضلالت سالها
این زمان رو سوی خورشید هدا آورده ام

هست ما را در جهان جانی و ای جان جهان
وانهم از تو چون توان کفتن فدا آورده ام

تو طبیب عالمی من دردمند دلفکار
رو بدرکاهت بامید دوا آورده ام

زادره بردن بدرکاه کریمان ناسزاست
شادم آرو بر درت بی زاد وراه آوده ام

کوه بردوش ازگناه ورخ زخجلت همچوکاه
دارم امید زوال کوه وکاه آورده ام

شستنش رایك نم ازدریای لطفت بس بود
کرچه دیوانی چوروی خودسیاه آورده ام

کر بخاك در کهت سایم جبین ای جان پاك
انچه خضرازآب یافت من یابم ز خاك

سرور عالم من دلداده حیران توام
واله سرکشتهٔ سودای هجران توام

شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر کدا
کی بود یارای آن کویم که مهمان توام

رحمت عام تو آب زنده کی من تشنهٔ
مرده بهر قطرهٔ ازآب حیوان توام

دیکران بهر طواف کعبه می آیند و من
سوبسو افتادهٔ کوه بیابان توام

دوش درخوابم نهادند افسر شاهی بسر
کو بیا پا می نهند بر فرق دربان توام

جامیا ای بلبل دستان سرای نعت دوست
این سخن بس حسب حال آمد زدیوان توام

برلب افتاده زبان کرکین سکی ام تشنه لب
آرزومندنم ازبحر احسان توام

نفس وشیطانم به پیشت آبرو نکذاشتند
حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق انانی که تا در قید هستی بوده اند
دمبدم درجستجوی خواهشت افزوده اند

هوشیار

هوشیارانی که درامر خرد زوخیره بود
لب بتصدیق توازروشن دلی بکشوده اند

شهریاران مرقع پوش بی تخت وکلاه
کافسری شاهی زشاهان جهان بربوده اند

غمکساران رانهاده کردن اندر زیر تیغ
درسر وکار وفایت بذل جان بنموده اند

روزه دارانرا بجهد از صبح تاهنکام شام
یافته نانی ودر راه خدا بخشوده اند

درشمار آن کسانش آرکز روی نیاز
سالها راه وصالت را بجان پیموده اند

خالد دلداده را آینهٔ دل ده جلا
نفس شیطانش برنك معصیت آلوده اند

تو که ازلطف توای سرچشمهٔ انعام عام
کارش آرایش پذیرآید بحسن اختتام

عجایب نشئه زین دامن کهسار می آید
توکو بی بانسیم صبح بوی یار می آید

زخاکش یافت تسکین زخمهای سینهٔ ریشم
تعالی الله چسان ازمشك این کردار می آید

نشانی ازهلال عیدوصل دوست می بخشد
هر آن نقش زسم توسن رهوار می آید

نمی دانم کجا می آید اما اینقدر دانم
دمادم نفحهای طبلهٔ عطار می آید

علامتهای روزوشب بکلی ازمیان برخواست
زبس نکسسته ازهم پرتوی انوار می آید

اکرنه جای آن سر حلقهٔ مشکین غزالان است
چرا زین خاك بوی نافهٔ تاتار می آید

بلی این جلوکاه دلربای عالم آشوبست
که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید

بهر ساعت دمی آن مایهٔ جان جلوه کر کردد
زخاکش تا بمحشر نکهت کلزار می آید

نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا
ازان جا سرمهٔ چشم اولوالابصار می آید

همه آزاد سروان بندهٔ بالای او کردند
خرامان چون بعزم جلوهٔ در رفتار می آید

نکین خاتم جم شد مرا هر دانهٔ سرخی
زشوق لعل اواز دیدهٔ خونبار می آید

دلا هشیار باش از پرتو حسن ازل اینجا
تجلیها دمادم بر دل هشیار می آید

به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدم
سعادت بین مرکز دولت بیدار می آید

سخن سر بسته تا کی با نسیم صبحدم خالد
شمیم خاك کوی احمد مختار می آید

امین لی مع الله محرم اسرار ما اوحی
زهی وصفش که کویم برتر از پندار می آید

شهی تخت لعمرك شهسوار عرصهٔ لولاك
مخلد ها ثنایش را بر وداد آر می آید

زمین پای بوسش فرش را بر عرش تفضیل است
سعود نحس را انکار در آنکار می آید

زایوان جلالش بر صفوف زائران قدس
صدای دورشو دور از در و دیوار می آید

زهی ایوانکه کمتر بندهکان آستان او
زشاهنشاه روی زمینش عار می آید

ززیرین پایه اش شهباز فکرت تا فراز عرش
بمقصد نارسیده خونش از منقار می آید

جنون دوره دار چرخ از سودای پابوسش
ازین معنی چنین در کردش دوار می آید

کر ز اهل عنادم در رهش خاری خلد بر دل
کجا کلچین ز خار کلشنش آزار می آید

مرا تاتاری از کیسوی طرارش بچنك افتاد
بجا هر کیر سخن از نافهٔ تاتار می آید

زهی شاهی که ناید غیر اندر رشتهٔ وصفش
ز کنج عرش اعظم هر دری شهوار می آید

دهد یکتار مویش رشتهٔ تشبیه را از کف
به نقش چون کمال حسن در اشعار می آید

ثنایش از خرد در تنکنای امتناع افتاد
معاذالله چسان از عقل اینقدار می آید

بود از آفرینش باد پیمایی
همین جان آفرین از عهدهٔ این کار می آید

جهانرا میتوان در دانهٔ خشخاش جا کردن
ولی مدحش کجا در حیز کفتار می آید

کسی کو هر دو عالم زو بسلك انتظام آمد
چه سود ار کویمش بر سروران سردار می آید

ز اسرار درونش جبرئیل آگه نخواهد شد
ز بهر شق صدرش گردمی صدبار می آید

درین موسم بیابان طی مکن بیهوده ای جامی
که بیت الله بطوف روضهٔ دلدار می آید

بیامرزو کریمی کز وجود فائض الجودش
در از دریا گهر از خاره گل از خار می آید

بیا بی غنچهٔ لب از تبسم باز نا کرده
اگر از حسن خلقش بحث در گلزار می آید

بحسن التفاتش میتوان رستن درآن روزی
که از کردن فرازان نالهای زار می آید

گهی مه نیمه میگردد ز اعجاز سر انگشتش
گهی بر تشنگان از بیخ او انهار می آید

سخن با مشك چین از چین گیسویش خطا باشد
که این هر خسته را مرهم وزان آزار می آید

نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بگشاد
ز سنگ خاره بر اعجاز او اقرار می آید

باندك مدتی رفت و بیامد باز راهی را
که بر پیك خرد پیمودنش دشوار می آید

ملائك تا بصد ره صف کشیده در سر راهش
بشارت گوی و بین هم سید مختار می آید

اگر بر مشتری خورشید رویش جلوه گر گردد
مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید

ز هجرش خوب مینالید زار و تو نمی میری
اگر مردی ترا زین زندگانی عار می آید

گهی دادست نسبت قد رخسارش بسرو گل
خرد شرمنده این فکر ما هموار می آید

اگر از مهر کوی پرتواز نوار او باشد
و گر گل قطرهٔ خوی ازان گل رخسار می آید

بود یك جذبهٔ از عشق وی پرتواز رویش
نیاز از بیدلان و ناز از دلدار می آید

ازو خیزد تجلی از درخت وادیٔ ایمن
وزو بر طور موسی طالب دیدار می آید

بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش
برون از آستینش پنجهٔ قهار می آید

ز جودش ابر اگر بر خویش گیرد جای آن دارد
کفش را صد هزاران خنده بر ابحار می آید

اگر بر بر چکد یك قطره از دریای احسانش
بخشکی هر طرف صد قلزم زخار می آید

درین معنی حکیمی کو ز دل اندر غلط افتاد
وساطت زوست گفت از گنبد دوار می آید

ز سر سینهٔ پاك وی از نص الم نشرح
همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید

کذا رد انبیا را زهره اندر موقف محشر
اگر نه جلوه گر در عرصهٔ اظهار می آید

کند ناموس اکبر فخرها از غاشیه برداریش
بلی زین نکته بر خیل ملك سالار می آید

سخن از وصف او زین پایه بسی بالاتر است اما
اگر برتر روم نا اهل را انکار می آید

به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشر رانند
نخستین از مها جر وانکه از انصار می آید

جوان مردان کردون جاه دشمن شور شیر افکن
که او صاف پیمبر در همه تکرار می آید

زجود خو یش کو شرمنده شوای حاتم طایی
کز و کر دن فراز آن بحث از ایشار می آید

نه چون آن مهتران زاده کان سرمایهٔ ایمان
که در هر منقبت سر دفتر ابرار می آید

صدیق سروری صدیق اکبر انکه در شأنش
بقرأن ثا نی اثنین اذهمـا فی الغـار می آید

ملا ئیك ژنده پو ش از خرقهٔ پشمینهٔ او یند
نو ید ار تضـا یش را زایزد د ار می آید

بکام ما ز پا بکذ آشت تاز ود ست نا ز آرد
تو این یاری نه پنـد ار یکه از هر یار می آید

مکر با کشو ر ستان تاج بخشی خرقه پشمینی
که باعزمش مقارن سطوت قهـار می آید

کر یزد از شکوهش دیو دون چون پشه از صرصر
بجز و ی کی چنین کـر دار از د یار می آید

زعـلم وحلم وعدل وفضـل عرفان کمالاتش
خرد سر کشته تراز کـردش پر کار می آید

فرانکر فته د رهر دوسرا هر دوسرا پا یش
چنین باشد کسی کز بخت بر خوردار می آید

بیاد داستان پوردستان راقلم بر کش
که بحث از کیرودار حیدر کرار می آید

کملت مسا فة کعبـة الا ما ل ... حمـدا لمن قـد من با لا کما ل
واراح مر کبی الطریح بن السری ... ومن اعتوا را الخبط والتر حا ل
نجا نی من قید الاقارب والوطن ... وعلا قة الاحبـاب والامـوا ل
وهموم احبتی وحرة اخـوتی ... وغموم عمی وخیال الخـا ل
ومواعظ السـادات والعلمـا ... وملا مـة الحساد و العـذال
واعاذ نی من وفرة افا کـة ... و اجار نی من لومة الجهـا ل
اعنی روا فض آذر با یجا ن التی ... هم اشنع المخلوق فی الافعا ل
ومضلها الکاشی اسمعیـل اذ ... قد جا ل سیف نار الجـدا ل
سحقاله من مـدع متز خر ف ... بعـدا له من منـکر قوا ل
وغلا ة فر س فی حدیث مسند ... قـد بشروا باطـاعة الدجال
وشرار اهل الطوس من سموا الرضی ... ونفـو سهم سموا احبـة آل
ومن الخفارة والبلوج المفرطه ... وتمـرد الامراء و الاقبـا ل
ومن الا نا عنة التی جـبلو علی ... خوض المفا سد واقتحام قتا ل
وفساد قطـاع الطر یق بخیر ... ومن الجلوس وما لهم من وال
منعوا الاذان امارة الاسلا م اذ ... ضلوا وخا ضوا ابحر الاضلا ل
وهجوم امواج البحـار الزاخرة ... و اذ یة المـکا س والعمـا ل
ومن الثلثة العلاج الطـا غیة ... ما مثلهم فی الار ض عا ل غا ل
و انا لنی عـلی المـأرب والمنی ... اعنی لقـا ء المر شـد المفضال
من نور آ فاقه بعـد ظلا مها ... وهدی جمیع الخلق بعد ضلال
اعـنی غـلا م علی القرم الذی ... من لحظه یحیی الر بم البـال
تمثیـله ما سـا غ الا انه ... ما نا قش الاوبا ء فی التمثـا ل
هو یم فضل طود وطول الـکرم ... ینبو ع کل فضیلة وخصـا ل
نجم الهدی بدر الدجی بحر التق ... کنز الفیو ض خزا نة الاحوا ل
کا لارض حلما والجبال تمکنا ... والشمس ضوء والسمـا ء معال
عین الشر یعة معدن العر فا ن ... عو ن البریة منبع الافضـا ل
قطب الطرا ئق قدوة الاو تاد ... غوث ا لخلا ئق رحلة الابدا ل

شيخ الانام وقبلة الاسلام　　صدر العظام ومرجع الاشكال
هاد الى الاولى بهدى مختف　　داع الى المولى بصوت عال
محبوب رب العالمين من اقتدى　　لهداه قل باقدوة الامثال
كم من جهول بالهوى مكبول　　نجاه من الخط لحل عقال
كم من ولى كامل من صده　　قد صد عنه عجايب الاحوال
كم منكر لعلو شانه قد درى　　فاذاقه المولى اشد نكال
معطى كمال تمام اهل نقيصة　　ومزيل نقيص جميع اهل كمال
اخفاه رب العز جل جلاله　　فى قبة الاعزاز والاجلال
يا اهل مكة حوله در طائفا　　واهجر حجازا ان سمعت مقال
وبيت ضيف دع واركض محسرا　　ومنى منى ورمى الايصال
واسكن بذى الوادى المقدس خالعا　　نعلى هوى الكونين باستعجال
حجر مقامى مكة بالمطاف وبالصفا　　من طوف حضرت كعبة الامال
ما السعى الا فى رضاه بملتزم　　ما الطوف الاحوله بحلال
من شام لمعا من بروق دياره　　بمشام روض الشام كيف يبال
آنست من تلقاء مدين مصره　　نارا فبلى البال بالبلبال
فهجرت اهلى قائلا لهم امكثوا　　ارجع اليكم غب الاشتعال
ونويت هجران الاحبة والوطن　　وركبت متن الادهم الصهال
فطوى منازل فى مسيرة منزل　　واها بحار سابح شملال
فنسيت اصحابى على ميثاقهم　　ومواعدى من شوق جمال
من لى بتبليغ السلام لاخوتى　　وبسط عذار العذر والاهمال
سلب الهوى لبى وما فى خاطرى　　غير الحبيب وطيف شوق وصال
قد حال حين تشرفى بوصاله　　من لى بعطية شكر الايصال
يا رب لا احصى ثنائك انه　　سفه على من شم ريح زوال
والله لو اعطيت عمرا آخره　　وتركيب عبر الحمد كل فعال
وابيح لى فى كل منبت شعرة　　الفا لسان فى الوف مقال

وامبط

وامبط عنى النفس والشيطان　　كيلا يلهيان بخطرة فى البال
فصرفت عمرى كله فى حمده　　بشراشرى ابدا بلا اهمال
ما اقدرن على كفاء عطيته　　فضلا عن التفصيل بالاجمال
اين العطا يا وهى غير عديدة　　كيف التنكر وهو بعض اقوال
اما كيف احمد ناطما او ناثرا　　ذاتا ترقت عن خضيض خيال
الاه الخلائق فى نعوت كماله　　سبحانه من خالق متعال
فالعجز نطقى والتحير فكرتى　　ما ينبغى الا السكوت بحال
فكما قضيت الهى فى الشهر　　طيا لبعد مسافة الاحوال
ووهبت اقداما على طى الفلا　　ونزول غور وارتفاع جبال
واجتنبنا حفظا عن الآفات　　ومنحتنا امنا من الاهوال
ورزقنا تقبيل عتبة قبلة　　فانه المقبل منه بالاقبال
فارزق اله العالمين بحقه　　ادبا يليق بذا الجناب العال
وامدنا بلقائه وبقائه　　وعطائه ونواله المتوال
زد من حياتى فى اطالة عمره　　ادم الورى بحماه تحت ظلال
واجعلنى مسعودا بحسن قبوله　　وامنحن ما يرتضيه من اعمال
وكل يوم فى فؤادى وقعة　　ما دامت حياتى فى جميع الحال
وامتنى مرضيا لديه وراضيا　　عنه رضا يجدى مفارق الامال
فالحمد للرب الرحيم المنعم　　القادر المتقدس الفعال

ثم الصلوة على الرسول المجتبى
خير الورى والصحب بعد الال

خف الله يا بدر فى برج الكرامه　　واطف الفؤاد بحريق اضطرامه
اكنت ترى فى الخلوص اعوجاجا　　فلم تعدل القوس فى استقامه
خلف العهود وترك الوفا بئـ　　ـس امرا جئنا باهل الفخامه
وكم ارتحلتم بدون استدانته　　حرارة نار الجوى باستدامه
ولو كنت ما اخطرن ببالك　　فؤادى لذكرك دار الاقامه
فما بال بال عن الحب خال　　وماذا الزجاجة لولا المدامه

ولو ان علمت لكم خلف وعد	لما اوقعن قلبي في دار الغرامه
فقد غرب خليكم بعد هذا	فسوف نرى ماترى في القيامه
الى ام الام حتى منى	يكسر قلبي بصخر السلامه
فلا ابصر منك الاخداعا	يراه الورى ظاهرى العلامه
فلا ابكين بعد في هجركم	ولا اسبك دمع مثل الغمامه
ندمت لما قد مضى بيننا	ولكنه ليس يجدى الندامه
صلاة الاله على حدكم	واحبابه وهو خير الختامه

كوش بايد كرد ازين سركشتهٔ اندوه كين
شمهٔ از صنعت خلاق كيتى آفرين
چندين روزى زهمزادان جام عيش نوش
بهر كشت كلستان كشتيم باهم همقرين
ده بده صحرا بصحرا تابكلزار ارم
يعنى باغ عبدلان آن معدن ارباب دين
ناكهان هاتف زهرسو بانك زدكى بيدلان
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين
چون فرو برديم سر بهر تماشاى چمن
ازدل ما محو شد سوداى فردوس برين
سرو شمشاد صنوبر بيد مشك ونارون
ايستاده صف بصف چون دلبران نازنين
عرعر ازسوداى كل ديوانه خواهد شد مكر
زان بپا قيد جنون شد كشته زلف ياسمين
كوييا باقد جانان لاف رعنايى زده
بيد مجنون زان كند روى خجالت برزمين
طوطى دراج سارك تيهو و كبك درى
داد برباد ازنوآن اندوه عشاق حزين

چهچهٔ بلبل صداى قمرى وبانك تذرو
كرده جا دركوش سكان سپهر هشتمين
كوى ازجاه زنخدان عزيزان آب خورد
ميچكد از آبش آب تازكى اين چنين
خوخ زردالو انار و پسته وانجير وعنب
هريكى كويد كه اى طالب بيا ازمن بچين
ازلطافت درميان سيب امرود هست جنك
مشت ازان مانند برفرق دكر از روى كين
ميتوان مدهوش شد از بوى خاكش تابد
بسكه زر ريزد زشاخ تاك خشكش درزمين
ازپى طفلان بستان يعنى كنجشكها او
شيره مى بارد بجاى شير از پستان تين
چند انواع رياحين بركنار جويبار
سوسن ولاله بنفشه نركس ديده نمين
زلف عروس وكل شقايق تاج خروس سيل غوش
هريكى كويد منم بهتر بسوى من ببين
ازنواى نغمه سنجان كوش كردون كشته كر
ازتواضع زهره هردم برزمين سايد جبين
ميخورد هردم سمندر غوطها درجوى آب
كوييا آتش شده است ازسايهٔ كل آتشين
ازنزاكت ميبرد آب زلالش بركمر
بيدلانرا صبر وآرام وشكيب وعقل ودين
چون فرو ريزد زكوه باقله باصد طرب
كردد ازعكس هوا هرقطره اش در ثمين
يارب اين آبست ازين كوه بلند آيد بزير
يا فلك ازرشك ريزد اشك حسرت برزمين

از صدای دل بای صافبش کردد خجل
نالهٔ بربط بیاض کردن خوبان چین
از نسیم جا نفـزای اندك اندك تاکر
مبشود سنبل پریشان همچوزلف حورعین
کرد کارا شهسوارا عرصهٔ روز جزا
آورم پیشت شفیع حضرت روح الامین
خالداز فرط کنه شرمندهٔ درکاه تست
فاعف عنه کل ذنب انت خیرالراحمین

آرام رفت از دل وآرام جان ندید
جان برلب آمد ورخ آن مهربان ندید
برکلشن خزان رسیدهٔ رویم زاشك سرخ
بس جو یبار روان شد وسرو روان ندید
شددامنم چمن زکل اشك ای دریغ
آن نو نهال روضهٔ باغ جنان ندید
دردسری که دیده ام آبازخـط او
از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید
از بسکه در ربودن دلهـا دلاوراست
کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید
شاهنشهی که هر که سرازمراد تافت
در ششـدر زمانه ره امن وامان ندید
وانکس که بند کبش چوجوزا کمر ببند
آرامـکاه خویش بجز آسمـان ندید
زینسان کریم وعادل وعالم یکانهٔ
نشنید کوش چرخ وزمین وزمان ندید
بس نسخهٔ مصحح وجامع فتـاده است
آنکس که آصف وجم ونوشروان ندید

منت خدا یرا که زتأیید لطف او
زخـم زچشم فتنهٔ آخر زمان ندید
بوهر وزیرانراست سـلالیم رفعتش
هرکزتنزل که کس ازان نردبان ندید
شرمنده ام زچشم جهان بین خودچرا
بینا است ومدینست که آن آستان ندید

ازبس که حمد ملك ذوالجلال   بعـد درود مه برج کمال
به که باوصـاف شهی داد کر   خامه کنم رشك ده نی شکر
آن شـه دریادل والا تبـار   داورود اراسـیر جم وقار
کوه شرف کان سخـاوهنر   هرکه شود از کرمش بهره ور
رتبهٔ عالیش بدآنسـان شود   تاج سرش صیقل کیوان شود
کشتیٔ تن داریم احسـان او   خورد کند موجهٔ طوفان او
خصم خجل کشته به شمشیر او   چرخ سراسیمه وتدبـیرا و
هرکه کشد سربدر ازامر او   خوردد وسلی ز کف قهر او
اینکه بروچشمهٔ شمس وقمر   مانده نشـان بسته زجوزا کمر
شـاهد اقبال درآغوش او   صدجم وکی غاشیه بردوش او
عالم رغبت ده ارباب شرع
ارض وسمانیست باصل وبفرع

کشت زهم نامهٔ اوپیش ازین   آتش نمـرود چو خلـد برین
تازده آن مهرعدالت عـلم   رخت برون برده زعالم الم
باز بکنجشـك دهد دانه را   شمـع نسـوزد پر پروانه را
الغرض ازغایت امن وامان   داغ نهد بردل نوشـیروان
مهدی اکر کردد ازین باخبر   بحسبه سنت خیرالبشر
بانی این بلدهٔ جنت نهـاد   رشك ده روضهٔ ذات العماد
بسکه فرح میدهد این کلستان   حافظ شیرا زبلاغت نشـان
بیند اکر یکنفسش جای خویش   نسخ کند نعت مصلای خویش

کردخرد ختم سخن این چنین
انك فیهـا لمن الخـالدین

دوشم خرد بطعنه بکفت ای کناه کار
نیکو شدی ز فعل بدخویش شرمسار

بکـدا خت از خجالتم از بسکه یاد کیر
نا اهـلی من ونعم و لطف شهـریار

تاصبح در میان من واو نـبرد بود
اوسرزنش نمود ومر اومن اعتذار

کفتم که اختیـار بد ستم نبود کفت
درشرع که چون است کنی نفی اختیار

کفتم که بیم قصدسرم بود وکفت رو
از بیم سرچکونه کند رسله مردکار

کفتم که سر نوشت ازل بود کفت هان
کر عذرا ین بود نبود کس کناه کار

کفتم علاج نیست قضـای خدای ر
کفتـا بلی ولیك توی جای عیب وعار

آخر بلا بکفتمش مقصرم ومعترف
درمانده ازخجالت ومبهوت وشرمسار

دارم کناه پرخطر ولیـك کرده ام
توبه ازان کـناه هزاران بارهزا ر

هرروز بنـده کان خدا کرهزارجرم
ورزید محو می شوداز توبه آن هزا ر

شایان بزرکـان چوظل الهیـند
باید کنندپی روئ لطف کردکار

دانیم بزرکئ کنه خویش را ولی
نسبت بعفوشاه جهان نیست درشمار

دأب شهنشهان همه عفوست ومغفرت
ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردکار

پروردهٔ عنـایت خود راومکـرمت
زین یك کناه عفو کن ای شـاه نامدار

کویند چون ز آب بود پرورش پذیر
اورا ازان فرو برداز آب خوشکـوار

ازمکرمت رجا افنـدی ومـیر را
نسبت باین مقصر مجرم قبول دار

تا آسمـان به پرتو خورشید روشنست
تا میچکـد بصحن زمین ابر نو بهـار

خضرااین در معـدلت بادمستنیر
غبرازچوابرموهبت بادسبزه زار

خواهم ازنظم ده سلسلهٔ لیل ونهـار
مدمدحت رابه شه کرچه نیـاید بشمار

آنکه دررزم دلش خنـده بفلاد کند
وانکه در بزم کفش طعنه زندابر بهار

وانکه درمنقبتش ایزد بیچون کو یا است
شـاهد حال بود آیت قلنـا یا نار

بسخـایش که دهد نسبت جودحاتم
تاکـنم رد ببرهان ودلیلش صدبار

همت عالی او داغ دل چرخ برین
بخشش بیحداو رشـك ده ابر بهـار

دارد ازموهبتش بهره همه روی زمین
عرب وکرد وعجـم تاجك واتراك وتتار

زیرزین چون بکشد رخش هنر بنماید
برزبردستی اورستم دستان اقرار

ورکند درکه کین روی سنان دردشمن
خصم را ازغضبش کیك فتد درشلوار

وربرد حمله بکوهسار چوشیرشرزه
کوه راکی بود ازهیبة او استقرار

اهل چین راکه کند فرق زسرتنك اکر
نظرقهرکارد سوی آن مرزودیار

نیست آینهٔ خورشید بصیقل محتاج
بهترین شدبدعاختم شود این اشعار

کرد کارا بشهنشاه سریرلولاك
هم بسکان شبستان سپهر دوار

بصفوف ملك وزمرهٔ اصحاب رسول
بمصابیح ظلم شرزمهٔ هشت چهار

بتولای که مجرد شده کان ازعالم
بتمنای کریمان که زجنت بیزار

بادآن داور دین باهمه اولاد کرام
ایمن ازغاطبهٔ صدمهٔ چرخ دوار

بابد خرم وفرمان ده اورنك نشین
دشمنش بددل ومحروم ستمدیدهٔ زار

افسرمجد بسر شاهد بختش دربر
تا بود پرچم شب برقع عذرای نهار

درسخن بوریم عیب جزاین نیست که نیست
جام درجام وبخارا وسمرقند قیمار

خالداین شکرشیرین زسخن میریزی
خسروت کربنوازد بکرم دورمدار

زهی شاهنشهی عالی و ظل یزدانی
قرین دوات شوکت خلیل حی رحمانی

کف سخای ترا بحرکفتم ودل کفت
قیاس بحرزکف میکنی زنادانی

چنین کریم وخردمند دادکرکه توی
چه جای حاتم طایی وشاه ساسانی

توی زغایت عدل همیشه کرك و پلنك
روند خانه بخانه زبهرچوپانی

شجاع وعالم وعادل کریم ابن کریم
بهوش درك چوآصف ولی سلیمانی

چنین بفرق توافسرشده است ابرسزد
اکر زمعجز پیغمبریش برخوانی

وکر بفن سواری بود رسول توی
بزرك شاه سواران بوحی ربانی

وکرنه بهرچه کردد خجل زمعجزه اش
سرفوارس واتراك وروم وایرانی

چوخسروانه نهی پابتوسن کلکون
ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی

غرض زخالدازین مدح بودعرض هنر
وکرنه مدح چه حاجت تومهرتابانی

بحمدالله که ازاقبال و بخت خسروثانی
مه درج مسرت اختربرج جهانبانی

چراغ دودمان شیرشیران شاه کردون جاه
حسن بك آنکه زیبدنورچشم عالمش خانی

ززاری که عالم ازغمش بودند درماتم
باندك موی صحت یاب شدازفضل یزدانی

سزاوار شکران نعمت ا کر دانند کان هردم
بسجده سرفرو آرند چون افراد انسانی
زتشخیص ثنایش خسرو ثانی چنان شدشاد
که یعقوب از پیمبررا بفضل ماه کنعانی
تن وجان منی صد همچو من بادافدای او
وجودش عافیت بخشست بهر قاصی ودانی
نه تنها من زیمن همتش کشتم خلاص ازغم
کزو شاداب کردد خار وکل چون ابرنیسانی
من مسکین اکر قربان او کشتم عجب نبود
که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

پی کلکشت در فصل بهاری — کذا شتم بر بساط مرغزاری
نکه کردم که مرغ کلستانی — نواسنج است از مرثیه خوانی
تذرو ازمد آهش سر و برسر — بد ل بینم فراقش کشته یکسر
کشیده قمری ازاندوه جان کاه — زبان د را نما اشکوا الی الله
نهاده سر بزانو بید مجنون — سخن کوسوسن اندرهجو کردون
کل سوری کریبا ن چاك کرده — پریشان برسرخو د خاك کرده
کرفته ابروخاك و بادو مهتاب — کند فریاد وکف برسرزند آب
چنان کشتست نرکس مست ومحزون — تو کوی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دال کشته بر تظلم — زبان لاله لالست از تکلم
سمن برمیکند از بیداد طاعون — بنا خون خالی ورو آسمان کون
یکی ازسبزه پوشان در کلستان — بپاسخ زبان شد همچو مستان
که بحر علم دانش کوه عرفان — ببرج زهد وتقوی مهر رخشان
سلاله صاحب الخلق العظیم — امام عالم عبد الکریم
زچشم دهر شد خورشیدوش کم — ازان تردامنم ازاشك و شبنم
بزیرخاك کنج آسا چو پی برد — ززرشك ارض کردون خون دل خورد
دعت یالیتنی کنت ترابا — العل الی بعد الموت ایابا

بجنت جای کردان قطب کامل
بنات النعش وش کردش افاضل

بنی تاریخهم ربی الرحیم — کفاکم خالدا دارالنعیم
فغان از جوراین خونریز فرهاد — ستون بی ستون راهمت افتاد
کسی او چون بفن حق پرستی — نکشته ثبت در دیوان هستی
کلام زیج وحکمت بانجومش — بدی یك قطره از بحر علومش
زموج فکرتش کردون حبابی — زعلمش لوح یك حرف از کتابی
شدی محواز دوصد چون کلشن راز — بلا فکر تو تفکفتمش باز
غرض علمی نبد در دیر فانی — که در وی باشداو راهیچ ثانی
اجل تادام بر مردم نهاده — چنین مرغی بدامش کی فتاده
سزد کر چرخ ازین ماتم ستیزد — دوصد پروین زمهروماه خیزد
زبس بارد زچشم اختران خون — که کردد بی ستون این چرخ کلکون
بیا خالد بشکر ایزدی کوش — زصهبای تحمل جرعهٔ نوش
لباس کبررا یکپاره کن شق — روانش را روان کن رحمت حق
نماند هیچکس در زیر کردون
اکر شه کر کدا و یك کردون

هنزور پیشهٔ مردی سلیم بن محمود آنکه شد
بنوك نیزه اش بس عقدهٔ داناشده واشد
زکینش زدنکه شد دشت چین تن از بسی بیجان
تو میکویی زچین جبهه اش قابض هویداشد
تمناداشت پیش شیرشیران داور اعظم
کشد خود را در آخر عمر او این تمناشد
بسوی آشیان قدس در پرواز شد جانش
روانش طوطی نزهتکه فردوس اعلا شد

عاتم داریش آشفته شد شاهنشه ایران
بچشمش روز روشن چون شب تاریك یلدا شد
زمرك او بسی اه ودریغا درجهان افتاد
همین تاریخ سال مرك اواه ودریغا شد

داداز تظلم فلك حقه باز داد
چندین هزارخرمن هستی به باد داد
در کلشن وجود نه شکفته شدکلی
کاخی ورق ورق نه بخاك فنا فتاد
این معدن مروت واین کان عقل هوش
این بحر علم ومنبع عرفان وعدل وداد
جانش که طوطی چمن خلد بود شد
آخر باشیانۀ اصلی خویش شاد
یعقوب بود یوسف زندان مرك شد
سردرره وفای شه دادکر نهاد
تاریخ رحلتش زخرد جستم وزغم
اول دریغ کفت وپس انکه کفت داد

آه از ین کردون دون صد دادازین
نیست جز مردان حق را درکمین
بحر احسان کوه عرفان کان جود
فخر دوران باعث اعلام دین
میر عثمان آنکه رأی روشنش
بود نظم ملك را حبل المتین
کرد جانش تیر قدرت راهدف
باد بروی رحمت از جان آفرین

ماه

ماه ذی الحجه بدو بیست ویکم
رخش همت کرد در یکشنبه زین
رخت بیرون بردا زدنیای دون
خیمه برافراشت درخلد برین
شدزصهبای شهادت جرعه نوش
کشت باهمنام ذوالنورین قرین
خاك برفرق فقیران کرد ورفت
خاطرناخشنود عالم شد ازین
بسکه کرد وغم بجنبد ازجهان
کس نداند آسمان را از زمین
زاریش شب همه شب تا سحر
دیدها بکشاده چرخ هشتمین
از پی تاریخ سالش کفت دل
باد صد باره بمرکش آفرین

الهی تابکی مرغ دل اندر دام کاکلها
بود درمانده وپابسته ای حلال مشکلها
اکرنه خامۀ مانی زفیض رشحه ریز آید
بجای یکقطره شبنم ریختی برچهرۀ کلها
وکرنه کلستان پرتوی حسنت زدی عکسی
کهدردی میشنیدی بانك واویلای بلبلها
بتقدیر ار نبودی دست تقدیر جهان آرا
کهرادرخودبدی مشاطه کی زلف سنبلها
بهیك پرتو زروی ماه کنعانی در افکندی
زشهرستان مغرب تابمصر آواز غلغلها

جمالی را که نی آرایش ازعکس رخت گیرد
چه سود ازخط وخال وغازه وزیب تجملها
بداد خالد بیچارهٔ درمانده رس یارب
که دارد قلزم جودت بسی چون او بساحلها
بیك جنبش زبرق لامع نور قدیم خود
بلطفش وارهان ازگردش دور تسلسلها

بمعما رغبت نوساختم ویرانهٔ خودرا
بیسادت کعبه کردم عاقبت بتخانهٔ خودرا
فروماندند اطبای جهان ازچاره ام آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خودرا
زسودایت چنین بدنام گشتم درهمه عالم
بگوش خود شنیدم هرطرف افسانهٔ خودرا
بگرد شمع رویت بس که گشتم ماندم از پرواز
سرت گردم چه زیبا سوختی پروانهٔ خودرا
ادیب من جلبس من شود درحلقهٔ رندان
بگوشش گر رسانم نالهٔ مستانهٔ خودرا
دراقلیم محبت ازخرابیهاست معموری
بسیل اشك باید کند اساس خانهٔ خودرا
سراپا نعمتم با این همه درمانده ئی خالد
نمیدانم چسان آرم بجا شکرانهٔ خودرا

واحسرتا جدا شده م ازخانهٔ خدا
ازغصه وقت گشت شود دل زهم جدا
مارا نبود خواهش رفتن زکوی دوست
اما چوامر اوست زسر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم مروه مرده اند
من شاد چون زیم که شدم دور از صفا
حجر ومقام وزمزم وارکان وملتزم
گویند باز گرد کجا میروی کجا
دامان دل گرفته بریدم کشان کشان
حنانهٔ روضهٔ منبر ومحراب مصطفا
ازاشتیاق یثرب دردو فراق او
کاهبست دل فتاده میان دو کهربا
خالد چو دوست درهمه جا جلوه گر بود
بس غم مخور زخانهٔ او گر شدی جدا

وام بگرفتم بصد جان کرد نعلین ترا
هست جانی آن هم از نوچوند هم دین ترا
بی توام چندان مطول شد شب تاریك هجر
مختصر خاتم تطاولهای زلفین ترا
ماه نو برمهر ثابت عقرب پروین روان
وه چه زیبد هیئت اشکال بی شین ترا
برزصد بندان نگردد کشف این تا ننگرد
گرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا
نفی جزوحصر وفرد وشمس استلزام او
بس منافی شد دهان زلف وخدین ترا
چشم بیمارت دهد درهر اشارت صدشفا
بوعلی مشکل که داند حکمت العین ترا
چهره ات زآب دل آرای هوارا داده نم
تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا

خالد ازابروی مشکینت اکرکوید سخن
چون کشد آخر کمان قاب قوسین ترا

ای بی کل رویت بود مژکان بچشم خارها
صد ماه کنعانی برد چون نقش بردیوارها

احوال آزارمرا پرسیده بودنداز کرم
سهلست باهجر توجان سختی دهد آزارها

لیك ازوفور انتظارشدچشم کریانم چهار
شاید کند آن غمکسار غمخواریٔ بیمارها

نامدمراچون غیربیم ازطعن مردم وه‌چه نیست
هستند صافی طینتان عاری زعیب وعارها

نبود تفاوت پیش من ازآمدن ناآمدن
این بس که خالددردلت باری کذشت ازبارها

مبرسد کرشوی تو دور ازما
تا سمك اشك وآه تا بسما
دل بکویت چنان شده‌است اسیر
ابدا لبس برقع القد ما
دیده جویای خاك درکه تست
ترب اقدا مکم یزیل عما
بی جمال توکروم به بهشت
لا اری الروح بل اری المما
دم بدم درفراقت ای همدم
تمزج العین بالد موع وما
دل هدف پیش تیر غمزهٔ تست
لحظة عینك لورمی کرما

خالد ازعشق توجه چاره کند
خالق العرش بالهوی حکما

جز توسرمایهٔ جان نیست مرا
بی توسودای جنان نیست مرا
کی کنم قول کسی درحق تو
کوش جز تو بجهان نیست مرا
کرشوم ازسرکوی تو جدا
غیرفریاد وفغان نیست مرا
بی وصالت که جز مایهٔ عیش
نیست شادی بروان نیست مرا

بوفای تو که تاروز وفات
جزوفا ازتوکمان نیست مرا

وآی اوقدت نارفی الحشا
احرقتنی کما تشا
فارحم بصب مدنشا
ماشئتم منکم من نشا
اغویتنی احز یتنی
والان المیتنی

یالیتنی اصمیتنی
فالنم بالنحو اشا

مجمر سینه زدوریت بتابست امشب
وزغمت صبر بدل نقش برآبست امشب

درهوای نمك لعل دمی دیدهٔ تست
دلکه از آتش عشق تو کبابست امشب

کل رخسار تونقش است چنان دردیده
آب چشمم همکی عین کلابست امشب

نایدم خوآب مبادا که بخوابم بینم
دیدهٔ بخت مرابین که چه خوابست امشب

درغمت سیل سرشکم همه معموره کرفت
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزلال لبت ازبسکه بود تشنه بهم
عالم اندر نظرم موج سرابست امشب

خالدا تابخیال نکهش مدهوشم
کی مرا داعیهٔ بادهٔ نابست امشب

کرچه اسباب طرب پیش من اکنون نه کمست
شادیم بی کل روی توهمه درد وغمست
دأب ارباب محبت نبود آسایش
لذت عاشق دلسوخته اندر المست

با میـد سر خود پای منـه در ره عشق
کاندرین مرحله سر باختن اوّل قدمست

کردن شیشهٔ می کیر وسفالینهٔ جام
اکرت آرزوی تاج کی و جام جمست

جان من دولت جاوید بدنیـا مفروش
کر کنی نیك امل آن نیز یکدو دمست

کر زنی نوبت شاهی بجهان تا مانی
اولت دردسرو آخر کارت ندمست

زخم ناخورده زخالد طمع شعر مدار
سینه اش کر بمثل لوح وزبانش قلمست

بی روی توام ای مـه نوخانه خرابست
وز هجـر توام صبر بدل نقش بر آبست

در خواب توان دیدنت وخواب نیـاید
از بسکه مرا دیدهٔ اقبال بخوابست

دوشم بنـکاهی تودل از باده غنی بود
خون جکر امشب می وغم جام شرابست

کر بار دکر دست دهـد آن می لعلش
مارا چه غم ازفوت نی وچنك وربابست

خالدا کران عمر کران مایه زکف رفت
افغان چه کنی قاعدهٔ عمر ذهابست

بازم ازسودای مهروی درون پرماتمست
رشتهٔ کارم ززلف درهمش خم درخمست

آبرویم زآتش رخسـار او بر باد شـد
آری آری باوجود خور چه جای شبنمست

خورده

خورده بینان راکند آکاه حالش زیرلب
درفضای آفرینش کر بود مثلش کمست

زخم دلرا مرهمی جستم نمودی چین زلف
خستکانرا کی تسلای زمشکین مرهمست

هرکه دید آنشاه خوبانرا رسن بازی ززلف
بیژن چاه زنخدانش شود کر رستمست

خالد اندر قولهـا لاف فصاحت میکنی
لیك در وصف جمال آن پریوش ابکم است

زرشك سروقدت سروپای درخاکست
کزان پیرهن کل زروت صد جا کست

کنایت از دهن تست سرّ جوهر فرد
بیرون زدائرهٔ فهم وحدّ ادراکست

نه دیدهٔ من مسکین نظاره باشد وبس
نظاره ات همه شب چشم هشت افلاکست

چو بکذری بسری کوی کشته کان غمت
هزار جان کرامیت بندهٔ فتراکست

مع الوجود زآلایش دهان وزلف کجت
چه جای چشمهٔ حیوان مارضحاکست

بدان امید که چون خاك بکذری بسرش
بربکذار تو خالد فتاده درخاکست

امامان کزیشان زیب دین است
بترتیب اسمشان میدان چنین است

علی سبطین وجعفر با محمد
دو موسی باز زین العابدین است
پس از باقر علی عسکری دان
محمد مهدی هم زان پس یقین است

هرگیز ترحمی بمن مبتلات نیست
معلوم شد مراکه توخوف خدات نیست

ما در قمار عشق تو جان باختیم لیک
باآن دورخ شاهی و پروای مات نیست

بهر بلای جان سخنی جستم از لبت
خورسند کن بلاتو مرا اگر بلات نیست

گفتم مگر حیات بودلعل جان فزات
گفتا کلام بیهوده کم کو حیات نیست

گر بینم ازوفات ببالین پس ازوفات
مقصودم ازخدای بغیراز وفات نیست

خالدزکلکت این غزل دلکشا که ریخت
جز در خور بلاغت پیرهرات نیست

رو بمحراب دو ابرویت عبث کردم عبث
سجده سوی کعبهٔ کویت عبث کردم عبث

آن نه رحمی کان بحال داد خواهان آیدت
دست در زنجیر گیسو یت عبث کردم عبث

برسر خاکت چوخاک افتادنم بی سود بود
نالهٔ شبگیر در کویت عبث کردم عبث

کاکلت را مشک چین گفتم خطا گفتم خطا
نسبت خورشید بارویت عبث کردم عبث

ناخدا ترس وجفا آیینهٔ مردم فریب
میل دل روزازل سویت عبث کردم عبث

دل بفتراك نگاهت بستنم بدبودو بد
جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث

خونت ازخون ریزدم رویت دهد صدخون بها
خالد آسا شکوه ازخونت عبث کردم عبث

این چه نامست کزوسکهٔ دین یافت رواج
شدازو مملکت کفروضلالت تاراج

بند کانش همگی خرقهٔ صد پاره به بر
پای برتارك گردون درآورد زتاج

برزخ قلزم امکان و وجوب ارنشدی
ذاتش آمیخته میگشت بهم عذب واجاج

شد نبی وولی ازجرعهٔ جامش مدهوش
ابن عمران ارنی گفت وانا الحق حلاج

لی مع الله ورا خاصه بلندداورنگست
نردبان گشت مرآن تخت شرفرا معراج

بازم ازدست بدامن رسدت پیش ازمرك
ندهم ازکف شود این چرخ ببازی لجلاج

ای خوش آن وقت که بینم رخ بزم آرایت
چون مه چارده باری دگراندر شب داج

خالدازوصف تونام آوری میخواهد
ورنه آیینهٔ خورنیست بصیقل محتاج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح
زنده گشت ازدم جان پرورت نام مسیح

عالم وآدم کرفتار خط سبز تو شد
نه همین زنجیر موسی کشت یادام مسیح
پای کی برتارك کردون نهادی از شرف
کر نشد بر بنده کیت ختم انجام مسیح
کر لب او را بدی خاصیت لعلت چرا
عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح
خالدا مردانه از دنیا برافشان آستین
کز تجرد کشت کردون جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتاب ربوده ز تاب رخ
پیراسته است ایزدت از مشك ناب رخ
زین جاشتکاه روی نهفتن ز من چرا
در چاشتکاه کی بنهفت آفتاب رخ
مهر منیر با همه خوبی و منزلت
هرشب کنند زشرم رخت درنقاب رخ
مفتون یك نکاهم وازمن مپوش رخ
مجنون روی لیلم وازمن متاب رخ
خالدا کر بروی تو کل را قرین کنند
شوید زخجلت ازرخ تو آن کلاب رخ

برد کل رشك از روی محمد	خویش چون کشته ازخوی محمد
سپر شد پیش پیکان غم آنکو	نظر دارد برابروی محمد
دهد شیر افکنانرا خواب خرکو	ش شکوهی چشم آهوی محمد
زفردوس برین جا دوردارد	اسیر آن دو جادوی محمد
نکردد بلبل اندر صحن کلشن	زباد ار بشنود بوی محمد
غنی از سبحهٔ وزناز شد دل	مرا خال ودو کیسوی محمد
نهادهٔ درقدم سروسهی سر	زشرم سرو دلجوی محمد

نهندت بجز خالد کرستانی
دو عالم را بیك موی محمد

جان باستقبال جانان میرود
تشنه سوی آب حیوان میرود
بلبل شیدا شد آزاد از قفس
سوی کل کشت کلستان میرود
زین عجایب ترچه باشد در جهان
مهر را شب پره مهمان میرود
تا زکف دامان یارم شد برون
خونم از مژکان بدامان میرود
در فراقش صبر کردن چون توان
جسم اکر بازایستد از جان میرود
کرد خالد دامن ازلعلت یمن
سوی سامان بدخشان میرود

مژده ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید
محنت بی منتهای هجر بپایان رسید
باز کرد ای جان برلب آمده کان نازنین
عیسی مریم صفت بهرعلاج جان رسید
کوه غم برباد داد ای که باباد صبا
برمشامم بوی خاك مقدم جانان رسید
تلخی دوران یکسو محوشد از دل مرا
چون نسیمی برمشامم زان کل خندان رسید
خالدا باغ کلستان وفا بس کن سخن
کان بهاری زنده کانی خرم وخندان رسید

سایهٔ این خرکهٔ نیلیٔ کرا مأمن بود
یا درین دنیا کجا آسایش یك تن بود

کردش کردون هزاران خانه را بر باد داد
نه همین بد مهریش بانست یابا من بود

چشم عبرت بر کشا وطاق کسری رابببن
پرده دارش عنکبوت جغد نوبت زن بود

شهریارا اینکه براورنك زرین خفته اند
نیك بنکر تا کجاشان منزل ومسکن بود

پا بخاك آهسته نه خالد که این سیاره خاك
ازغبار خط مهرویان سیمین تن بود

این چه خاکست کزو رایحهٔ جان آمد
خس وخارش بنظر سنبل ریحان آمد

همچو مرغی که پس از هجر بکلزار رسید
دلم ازشادیٔ او سخت بافغان آمد

شوره خاکیست کزو سر نزند شاخ کیاه
نکهتش رشك ده روضهٔ رضوان آمد

خواندمش مشك ختن لیك خطا میکویم
کفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد

این همین خاك کزین پیش زمانی بقدیم
تا سحر نیمه شبی منزل جانان آمد

آنزمان کاهوی مشکین شکار اندازش
بود مدهوش می خواب هراسان آمد

نیمه خوابش اثر نشئهٔ می میبخشد
چهره اش رشك ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش دران شب که کذشت
وه چه خوش بود ولی زود بپایان آمد

یارب بحق تربت سلطان بایزید
یارب بحق طینت برهان بایزید

یارب با آشیانهٔ شهباز لامکان
یعنی بقرب ومنزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم
یارب به تشنکیٔ فراوان بایزید

یارب بسوز سینهٔ آن پیرنیك بخت
یارب بنور مشعل ایمان بایزید

وزحضرت غلام علی تا ببو الحسن
یك یك بحق جمله مریدان بایزید

یارب بهردو سلسله ازحضرت رسول
تا جعفر از اعاظم پیران بایزید

بر خالد شکستهٔ بیچارهٔ غریب
بکشا دری زمخزن عرفان بایزید

لب تشنهٔ زلال هدایت بود ورا
سیراب کن زقلزم احسان بایزید

اورا بخود رسان وزخود بینیش رهان
اوهم یکی شود زغلامان بایزید

کیست این کز نکه رهزن صد جان باشد
هر زمان جلوه کنان بر سر میدان باشد

خسروانه چو پی کوبی دواند کلکون
سرصد کوه کنش درخم چوکان باشد

حوراز عکس رخش دست زعکس خود شست
وای برحال اسیری که ازآنسان باشد

این همه فتنه کزآن کاکل مشکین خیزد
ابله آنست که اندر غم ایمان باشد

ازقد ولعل ورخ وچشم وخطش شرمنده
سرو یاقوت کل و نرکس ریحان باشد

بسکه درمصر لطافت توعزیزی امروز
کی کسی طالب یعمه کنعان باشد

کفتی از غمزهٔ من جان ندهی سنکدلی
آری اندر دلم آمد شد مژکان باشد

ماه نالد که چو رویت شود آخر ناچار
خوشه چین کردد ازآن برزده دامان باشد

خالدا تا دهدم دست کدایی درش
ابله ام کرهوسم ملك سلیمان باشد

باکسیر حیل هرخاکراهی زر نخواهد شد
همه بداصل سنکی در بها کوهر نخواهد شد

سلیمانی نه زیبد هرکرا خاتم بود درکف
هرانکو آینه دمسازد که اسکندر نخواهد شد

همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل
ولی پروانه وش جویای ترك سر نخواهد شد

همه کلکون سواری خسرو پرویز نتوان کفت
همه زیبا رخ شیرین صفت دائر نخواهد شد



بعالم هرکه بینی خالد بیچاره هست اما
چوابراهیم کس زیبندهٔ افسر نخواهد شد

انکه صد فضل بروان دارد | هرکه سودای نام آن دارد
نام نامیٔ او ببیت اخیر | همچو در درصدف مکان دارد
کنج فضلست معدن عرفان | زیبد ارخواندش نهان دارد
انچنان جای کرده در دل تنك | تو مپندار جای جان دارد
خامه در وصف آدمیت او | اخرس است کرچه صد زبان دارد
زلف سر بسته ازدل عشاق | مرغ پابسته درمیان دارد

جانا بیا که بیتو جهان وآله شد
بس دل زداغ نرکس مستت کلاله شد

آماده است بزم بامید مقدمت
قد چنك اشك تار ودو شم پیاله شد

در طفلیت تملك دلها وظیفه بود
بی حجت وکنون خط سبزت قباله شد

بودم امید بوسهٔ چشم از لب تو
انرا بچاه غبغب ازوی حواله شد

خالد زهجرت آن کل سیراب اکر نمرد
معذور دار مرك ببالا حواله شد

سوکند بخالی زرخت کشته بدید
سوکند بخطی که بکردش بدمید

سوکند بان قامت چون سرو بلند
کاندرهوسش عمر بپایان نرسید

سوکند با آن فتنه که چشمش کویند
وانکاه قسم با آن هلال شب عید

سوکند با آن لعل لب مایهٔ جان
هرکس که بدیدش لب حسرت بکزید

سوکند با آن طرهٔ پرتاب شکن
سوکند با آن غرهٔ میمون وسعید

خالد زغمت کشته چنان زارونزار
این بیت نیکوصادق حالش کردید

تصحیف برادر و پدر همدم اوست* تا بر رخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصالت تلخیء هجران لذیذ
آب تیغت درکلوچون قطرهٔ حیوان لذیذ

لذت زیبائیء خال رخت از دل نرفت
وه که هند و بچه در مینو بود چندان لذیذ

کاه مژکانت رباید از کف دل کاه خط
درکلستان رخت هم خاروهم ریحان لذیذ

یادخورشید رخت بر دل نماید آنچنان
بندیی پرتوخورد رنكززندان لذیذ

جان من ازدوریت جانم بلب نزدیك شد
هوشمندان جان نپند آریدبی جانان لذیذ

خارخار غنچهٔ پیکان بمژکانت بجان
چون تبسمهای کل بر بلبل خوش خان لذیذ

خالدا بی روی زیبایش بفردوسم مخوان
آتش دوزخ مراصد بار از بستان لذیذ

ای سر اسیمهٔ قهر تو سپهر دوار
کرنه طاقی زچه نه طاق فلك راست مدار

توأمان وار کنی جمع بهم آتش وآب
شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار

هست باحکم تو آسان تروهر کار که هست
حل هر عقده که باشد برعالم دشوار

پرتومهرت اکرشعله بکلشن نزدی
مرغ کی ازپی کلزار شدی در کلزار

عرش عکسی بود ازعشری بحار کرمت
یاحبابست ازان قلزم نایاب که نار

فهم در کنه تو دخلی نکند کر بمثل
مورمساحی افلاك کند درچه تار

نیست محرم بشبستان جلالت اذهان
نبرد ره بد بستان کمالت افکار

طائر فکر ابد درطلب معرفتت
کر سوی عالم بالا به پرد آخر کار

نشود نیم جوازساحت قدست آکاه
کردوصد جای کند بند زسستی منقار

طرفه ترا نیکه چوجانی ببدنها نزدیك
بلکه نزدیك تراز بینش چشم ازابصار

لیك اکرکور زخورشید ندارد بهری
نیست چیزی بجزازضعف خودش مانع بار

خالد ای غرقهٔ کرداب هوس زار بنال
پیش ارباب کرم سود دهد ناله وزار

ای ملك شیوهٔ فرخنده شعار
وی ملك پایهٔ عالی مقدار
کان وفضل هنر ومهر ووفا
منبع شرم وادب کوه وقار
مفخر زمرهٔ دانشمندان
هستی ونیست درین کار این کار
رو بمطلب نهم اولبست ازان
برتری زان چه نویسم صدبار
چون درین وقت بیاد آوردیم
شده برنامهٔ نامیت آن اصدار
نامه بی کاتب فهرست وجود
شده برصفحهٔ مه عنبر بار
طره اش رشك ده کیسوی حور
غره اش داغ نه عارض یار
طرفه تر اینکه خط مشکینش
شده مرهم پی ریش دل زار
آمده ازهمه حرفش فرجی
رخ نما شد بمن محنت بار
نافه سان باز کشادم چوسرش
این حوالی شدازو رشك تتار
رشحهٔ خامهٔ جانانست این
یاخم زلف پری بر رخسار
یاخداوند بمحض قدرت
جمع کردست بهم لیل ونهار
بسکه جان بخش بود میزیبد
کنمش تابقیامت تکرار
درهمه سلسله اش زنجیری
رفته دریای روان بهر قرار

خالدازمدحت اورنجه مشو
زانکه یك عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلیمان قاسمست جعفر وطیفور
که بعدازبوالحسن شدبوعلی ویوسفش کنجور
زعبد الخالق آمد عارف محمود ازو بهره
کزیشان شددیار ماوراء النهر کوه طو
علی بابا کلال نقشبندست علاءالدین
پس از یعقوب چرخی خواجهٔ آحرارشدمشهور
محمد زاهد ودرویش محمد خواجکی باقی
مجدد عروة الوثقی وسیف الدین سیدنور

حبیب الله مظهرشاه عبدالله پیرما
ازینهارشك صبح عیدشد ماراشب دیجور

موسم عیداست ومانومیداز دیدار یار
عالمی در عیش ونوش وماد وچشم اشك بار
هر کسی با یار در کشت کلستانست ومن
اشك سرخم شد کارازداغ هجران لاله زار
جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم
چیست بهره‌از تفرجهای بحث جان نثار
بینواودل پرازخار وغریب و دردمند
دست بردل سر بزانو چشم درره دل فکار
سینه سوزان دل فروزان کوچه کوچه در بدر
کس مبادا همچو من آواره از یارو دیار
بکره جوی شد زهر چشم روان ازخون دل
عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چنار
خالدا کر نیستی دیوانهٔ صحرانورد
توبجاوکابل وغزنین وخاك قندهار

روزم ازهجران شب دیجورشدبارد کر
لاله سان شد دل زداغ لاله رخسارد کر
بردل بیداد چرخم بود چندین بارغم
داغ غربت بر سر هر بارشد بارد کر
چنك شدقامت زدرددوری ازخون درون
تاقدم پیوسته شد برهرمژه تارد کر
چاك خواهم زدکریبانرا چوکل زین غم که شد
نوکل کلزار جانم زیب دستارد کر

غمکسار خویشتن را بی جهت بکذاشتم
مثل اوهرکز کجا یابیم غمخوار دکر

بیوفای باوفاداران نه طور عاقلی
خاصه یاری نیست مانندش وفادارد کر

درخرامش کر ببیندیك نظر کبك دری
تابودهرکز نخواهد رفت رفتار دکر

پیش مهرویان شوی خالد برسوای علم
دل مده زنهار هرساعت بدلدار دکر

اندره عشق خسته جانی بهتر
وز شرح غم تو بی زبانی بهتر
بیمار یکه موجب دیدار تو بود
صد بار ز صحت جوانی بهتر
باوصل توام زشربت مرك چه باك
وصلت ززلال زنده کانی بهتر
آزرده مشو عزیز من نه آزار
صد چون من اکر مرده تومانی بهتر
رنجورم زآرزوکیت می میرم
برمن ز کل ارشکرفشانی بهتر
جان میکنم طاقت فریادم نیست
جان کندن عشاق نهانی بهتر

خالد اکرت هست بکف جوهر جان
از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پراکنده شد ازیاد دل آرامی باز
لاله وش شد جکر ازداغ کل اندامی باز

داده ام دل بخیال لب شورانکیزی
دل ربوده زکفم شیفته بادامی باز

شکرین خنده بتی برده بغارت دینم
کرده دررهکذری هرنکهی دامی باز

هردم ازبهرخدا بادصبا ازسرلطف
برسانش زمن دل شده پیغامی باز

دهد آیا دکرم دست زمسعودی بخت
که برآید زلب لعل توام کامی باز

در پس محنت دوری بنشینیم بهم
کنم ازدرد جدای کله هنکامی باز

خالد ارخون خورد ازنرکس جادوش چه غم
لعل میکون نم می کند اکرامی باز

بازم افتاده بدل داغ نکاری که مپرس
لاله زاریست پرازلاله عذاری که مپرس

کشته جان صد بتی تازه شکاریکه مپرس
دل شده بستهٔ فتراك سواریکه مپرس

تاغبار رفتن انکیخته ازدور قمر
ازخطش ره بدل آورده غباری که مپرس

تابرون شد بسفر میکشد ازقطرهٔ اشك
خون دل دمبدم ازدیده قطاریکه مپرس

کو دیکر میکده را درنکشاید خمار
که مراهست ازان دیده خماریکه مپرس

موسم نیز کنم کریه بحال بلبل
دارم ازهجرت کل نالهٔ زاریکه مپرس

تاشد ازخندهٔ کل صحن کلستان خالی
سرفرو برده بدل چنکل خاریکه مپرس

درنظم وکهر واشك جدای خالد
بهم آورده بامید نثاریکه مپرس

مردم زهجر روی توای نازنین فریادرس
خون شد دلم ازخوی توای نازنین فریادرس

ه, سورود ازدیده خون جولان کنان نامدبرون
سر وقدی دلجوی توای نازنین فریاد رس

دل نافهٔ تاتار شد اشکم همه کلزار شد
هرکوشهٔ از کوی تو ای نازنین فریاد رس

کی بی رخت بویم سمن بیزارم ازمشك ختن
کر باد آرد بوی توای نازنین فریاد رس

خالدا کر بی روی توزیبای بر کل بنکرد
شرمنده باد ازروی توای نازنین فریادرس

نیازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش
عیان زینسان کلی صددل کشد قلاب هرخارش

زاورافش دوصد یاقوت رمانی بود درکف
شده هرقطرهٔ شبنم برجبین لؤلؤ شهوارش

دم ازنعتش زدن محض پشیمانیست نادانی
همین کافیست باشد نسبتی باروی دلدارش

شده پیراهن فیروزه اش صدپرده واری
همیشه بدرکامل باکتانست اینست کردارش

چه نقش است اینکه نقاش ازل بنمود در کلشن
هزاران آفرین بررشحهٔ کلك کهربارش

زاستغنای خوبی بالب صد خنده می آید
برنك حور بوی نافهٔ آهوی تاتارش

نماید چون ببازار لطافت روی می بینی
زلیخاوش بجان صد یوسف مصری خریدارش

درین موسم زمام اختیار آنکس بکف دارد
که نبود فرق پیش اهل دل بانقش دیوارش

نظر بازی نزیبد خالدا جز بادل آرامی
بود پروانه وش شمع وچو بلبل کل کرفتارش

ای کشته من فکار بیتو   نومید زکامرانیٔ خویش
زارم چه کشی بدرد هجران   میترس زنو جوانیٔ خویش
تاچند فرامشم کذاری   یادآر مهر زبانیٔ خویش
تا بیتو نزیستم نکر دم   اقرار بسخت جانیٔ خویش
خود کویی که باخود کویم آخر   شرح الم نهانیٔ خویش
باز آی که بهر تو کذشتم   ازمطلب دوجهانیٔ خویش
یعقوب بکنج غم کرفتار   یوسف بجهانستانیٔ خویش
تاچرخ ترا زمن برید است   شاداست بنکته دانیٔ خویش
جانا بسعادتی که داری   رحم آر بیار جانیٔ خویش

دریاب که بیتو کشت خالد
بیزار زندهکانیٔ خویش

زشوقت شمع چون پروانه رقاص
نه تنها شمع بل کاشانه رقاص

زبی تابی عشقش منع دل چند
کز آتش چون نکردد دانه رقاص

اکر عشقت بکوه آرد شبیخون
جهد ازجای چون دیوانه رقاص

زتمکین شیشهٔ دل تیره کردد
مؤدب باش چون طفلانه رقاص

تودر دل دل بزلفت در کشاکش
چوجان ازعشق خودجانانه رقاص

زسوز عشق خالد چون نر قصد
کزوچون خویش شد بیکانه رقاص

ای زکلزار جهان شمشاد دلجویت غرض
درنکارستان هستی صورت رویت غرض

هست ازوالشمس خورشید رخت مقصود بس
وزسواد طره ات واللیل شد مویت غرض

سجده پیش آدم خاکی بکجا کردی ملك
کرنبودی زان میان محراب ابرویت غرض

تیرهای غمزه ات را از دل دلداده کان
هر طرف بینم فتاده برسر کویت غرض

نیست تابی اینکه بی پرده زرویت دم زنم
خوبرو یانرا ستانم روی نیکویت غرض

خنده کل جعد سبنل نشئهٔ مل برزبان
شیمهٔ خوش چشم دلکش تاب کیسویت غرض

خالدا ردم زد زمشك ای جان بکویدازخطا
چین زلفت مدعاو خال هندویت غرض

خدایا جز تومارا کیست حافظ | کدا تاپادشه را کیست حافظ
بمحنت خانهٔ غربت شب وروز | غریب بینوا را کیست حافظ
شب تاریك و بی ره در بیابان | من بی رهنمارا کیست حافظ
زموج قلزم زخار خونخوار | خداو ناخدارا کیست حافظ

زدست اندازی شیطان سرکش
من بی دست و پارا کیست حافظ

ای جلوکاه ایزد دوآر الوداع
وی قبله کاه احمد مختار الوداع

ای شافع کروه کنهکار روزحشر
ای واضع شکوه ستمکار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کردکار
وی ممکن ذخایر ابرار الوداع

ای آشیان طائر ارواح اصفیا
وی آستان حضرت دلدار الوداع

ای معبد کروه اولو العزم انبیا
وی مقصد مهاجر و انصار الوداع

ای مطلع کواکب انوار ایزدی
وی منبع لطائف اسرار الوداع

خالد چو دیر آمدی وزود میروی
باشادی کم وغم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ
هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ

می نهم هردم بنای برهوابیچاره من
قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ

کرده برآمرزش حق تکیه بیباك ازکناه
هر کرازقهاری او نایدم یاد ای دریغ

درکنه چندان دلیرو درنکویی ناتوان
باچنین بدخویم ودرجرم آزاد ای دریغ

آرزوی دولت ناپایدار این جهان
چند دولتهای جاویدم زکف داد ای دریغ

راه باریکست شب تاریك همره دیو بد
مانده زیر بار عصیان زار وناشاد ای دریغ

نیکی نا کرده ثبت درنامهٔ روز جزا
خالد آلوده چون خواهد شد آزاد ای دریغ

ای که مهررویت را برمهر تابان صد شرف
تیرباران خیال غمزه ات جان را هدف

نسبت ماه دوهفته بارخت از ابلهیست
نی همین نقصانش ازرویت خسوفست کلف

آب حیوان مهررخشان دررخت باشدعیان
مشك وعنبرشهدوشكرلعل وكوهر درصدف

دسته دسته بسته سبزه رسته کرد سلسبیل
نقطه نقطه مشك تر برصفحهٔ مه بسته صف

روزوشب دست امیدم درخم زلفین تو
وه درین طول امل عمر عزیزم شد تلف

غبغبم در دست ولب برلب نهادی روزوصل
زآن تخیلكاه جانم برلبست و که بکف

خالدا امید شادی بکسل از دنیای دون
لشکر سلطان غم صف صف ستاده هرطرف

ازروم تابهند كرفتم نقدجان بكف
بهر نثار مرقد شه بوعلی شرف

بروی قسم بجان عزیز مبارکش
کاندروفاش کرد جوانی خود تلف

هست این غلام رابدرش حاجت عظیم
لطف کند وبازرهاندش از اسف

باشد در آستانش امید شفاعتی
درحضرتیکه هنداز و یافت چون شرف

یمضی علی الصباح من العمر ما بقی
یاوا لی الفلاح من الذنب ما سلف

اشاهی زچشم خشم بیخبر نکه کند
دریتیم آب شود در دل صد صدف

برماه خاسف از كرم ار بنكرد كهی
برروی آفتاب شمارد دوصد کلف

نسبت باعشعاش خزف بهتر ازکهر
یاقوت غناش کهر کمتر از صدف

درچشم اهل دیده مسماش همچو اسم
آیینه ایست عکس نمای شه نجف

خالد خموش هرچه تو کویی بطرزشعر
بی دولتان مبالغه دانندش و وصف

بازشد دل بدرون نائره افروز فراق
چون دهم شرح غم وغصهٔ جانسوز فراق

خوابم ازدیده وصبر از دل و تاب از تن شد
وای من کرهمه زینسان کذرد روزفراق

بسکه درآرزوی وصل توام غرق خیال
تیرمژکان شمرم ناوك دلدوز فراق

دورم افکنده بصدمکروحیل از برخویش
آه ازین مکتبی مسئله آموز فراق

من ندانم که زوصل توکنم قطع امید
خرمنم کرهمه برباد دهد سوزفراق

خالد سوخته ازهجرتوروزش تارست
شب یلداست برش غرهٔ نوروزفراق

یاانیس القلب فی ضیق الفراق
یادواء عن نصاب لایطاق

یاجلی الفضل یاحلو المزاج
یازکیا جملة الاقران فاق

چون زلطف خلق حسن خلق تو
دم زنم کر لطف داری اشتیاق
ان تسل عن بال بلبال الفؤاد
اوشأ یب دموعی واحتراق
فالذی خلاك باللطف الوسیم
ثم قد خلاك من شوب النفاق
والذی فی البین اعطانی جوی
لحظة فی العمر لست فی الفراق
کالدهور الاتی من تلقائکم
مذ تفارقنا دموعی لا تطاق
قل لمن ما شهد فی مزح العفار
وهو فی الریب من حی الخاق
ینظرونی کیف لم الله بی
وابل الدمع بنار الاشتیاق
طیف نصب القدمع کسر الجفون
جزعا قلبی وجز باتفاق
بر خلاف قاعده دور از رخت
نیست خالی روزکار از محاق
مذ انیت عن بنال الهدب قد
صرت من عذب العذاب کالعراق
یأمرون الصبر قوم فی الوداع
لم یذوقوا من اذاة من اواق
کیف یدری باضطرام البال من
لیس من لحظ العیون النجل ذاق

مت فی الهجر ولم ارجو الوصال
من یضیق الصبر مع هذا العناق
خالد ار لعل لبت یاد آورد
زان بود نظمش تروشکر مذاق

الا ای جامهٔ صبر از غمت چاك
ترحم قد دنت للموت مرضاك
تو رفتی لشکر جانهسات در پی
فیا طوبی لروح کان بلقاك
بفرقم پای استغنا نهادی
بلندم ساختی الله اعلاك
زخاك ار لاله سا فردا برایم
ترانی هکذا حیران سیماك
بسوکند وعهودت دل نه بندم
فان الرب بالاخلاق ربّاك
بفردوسم مخوان زاهد که بی او
لدی اهل النهی ما طاب طوباك
بهر کان میدرد خالد پس از مرك
تجاه اللحد حتی نال مسواك

ماهر علم وحاکم لولاك   اوحدی ممالك ادراك
واحد دهر وحامی اسلام   اعلم واعمل وهمه دراك
طالع سعد واحد مرسل
سحر را محو کرده در املاك

ای مه خورشید از رخشنده رخسارت خجل
لعل یاقوت از لب لعل شکر بارت خجل

آهوی چینی کل فردوس طاوس چمن
مانده انداز غمزه و رخسار و رفتارت خجل

محتسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف
زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل

کفتمش خواهم کنم مه را بروی ات نسبتی
کفت رورو بوالهوس باشم ز کفتارت خجل

کو بیا بنکر خطش را چون بنفشه کرد کل
تا شوی ای باغبان از حسن کلزارت خجل

از سر کویت جدا افتاده دارم زنده کی
زین کنه هستم ز دیدارت بدیدارت خجل

خالد از درد غمش افغان و زاری تابکی
ناله کم کن شد جهان از نالهٔ زارت خجل

عاشق مست خراب کبستم
بیخودا ز جام شراب کبستم

در مذاق آب حیاتم تلخ شد
تشنهٔ لعل مذاب کبستم

نیم بسمل غرق اندر خاک خون
صید چشم نیم خواب کبستم

در بدر مانند قیس عامری
والهٔ شوق جناب کبستم

رخت بربست از دلم صبر و قرار
اینچنین در اضطراب کبستم

ز آتش دل سوختم سرتاپا
ای دریغا من کباب کبستم

خالد اندر رقص و حالت ذره سان
در هوای آفتاب کبستم

ز سودایی خود از خطی بکلک شوق بنشانم
دو صد مجنون کند مشق جنون اندر دبستانم

بکیرد شب پره خورشید را چون آشیان در بر
اکر یك شمه از دل تیره کی غم برافشانم

کرفتارم بدام دلبری خوی ستمکاری
رباید دین و دل از مردم و کوید مسلمانم

ندانم در چه کارم چیستم از حسن بیدادش
کهی چون کل بخنده کاه چون بلبل در افغانم

کند بد خویش هر دم پشیمانم ز جا نبازی
جمالش مینماید از پشیمانی پشیمانم

اکر هر سو خیال فیلسوفی را کنم پیکی
نشان از دل کم کشتهٔ خود از کجا دانم

بمحراب هلال ابرویش رو کن دمی خالد
کند شاید ز تیر غمزهٔ خون ریز قربانم

بچوکان قضا با داشکسته دست چوکانم
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم

مرا سودای چوکان بازی اندر سر کجا بودی
اکر قلاب مهرش چنك وا کردی زدامانم

بوجه خون بها بر کف کرفته نقد جان و دل
بامید قبولش از دو دیده کوهر افشانم

غرامت چون توانم داد زخم ابروی اورا
که دخل هر دو عالم را بموی زان چو نستانم

چکد بر برك نسرینش دمادم لاله زان هر دم
چو غنچه دل پر از خون هم چو کل پاره کریبانم

شفق شد خالد از خون مشرق پیشانی جانان
قیامت خواست تا کی زندهٔ زین نکته حیرانم

ای شده در دهر بدانش علم	وی زده برمهر زعنبر رقم
نامهٔ اندوه زد آیت رسید	شکوه کنان ازمن ورنج والم
سلسله اش مرغ روانرا چودام	رایحه اش اخکر دل راچو دم
درحق تونیست قصوری مرا	لیک با آن جان عزیزت قسم
هوش نبد در دم باز آمدن	رفت زیاد مکه بخدمت رسم

هست بسی کاربی اختیار
نیست نهان نکتهٔ جف القلم

جانا خدا کواست زدوریت ققنسم
وقتست کاتشت برد ازجان چون خسم
بی یاد رویت اربزنم یکنفس جدا
بند دچو مهره ششدر دور مدرسم
پرسش نکردونیم بغفلت کمان مبر
شرمندهٔ تلطف آن روح اقدسم
من بیوفا وغافل وسرکش نیم ولی
حیران کار کنبد چرخ مقرنسم
در دهر نیست زبان آوری چومن
تحریر مدعای ترا کنك واخرسم
هرسو که بنکرم پی تسهیل مشکلی
عالم مساعداست بکارتو بیکسم

چه دولت بودیارب دوش من درخواب میدیدم
که نخل مدعا را پربروشادآب میدیدم
سکندر بهرآب زنده کی ظلمت برید ومن
بتاریکی شب سرچشمهٔ آن آب میدیدم
نکه مل چهره کل خط سنبل قدسروشکرلب
مژه نشتروش وکاکل چومشك ناب میدیدم

قیامت می نموداز قامت و میکفت قد قامت
بروی خویشتن حیران شده محراب میدیدم

شب یلدا بروی روز رسنا خیز شد پیدا
یانداغم یاد زلفین پری پرتاب میدیدم
ازین تشبیه های نامناسب صد معاذ الله
که بالله درجهان مانند اونایاب میدیدم
بخاك پاش میغلطیدم وشکرانه میکردم
توکویی خویش رابر بستر سنجاب میدیدم
زشوق شمع رویش جمله اعضایم برقص آمد
زهرمویش به بند جان دوصد قلاب میدیدم

ندیدم زان شب فرخنده صبحی پرتوی افکن
اکرچه کلبه رابی شمع وبی مهتاب میدیدم
تنم یکپاره شد چشم از برای دیدن رویش
بهرعضوی جمال آن کل سیراب میدیدم
اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشینم
که من بیمارم وکل شکر عناب میدیدم

از بسکه زصهبای هوس بیخود ومستم
بیرون شده سررشتهٔ ادراك زدستم
ازمعرکهٔ نفس بسی پای فشردم
بفریفت مرا عاقبت ودام شکستم
هرلحظه پرسنیدن دو تبسم بنماید
خواهد که کند روسیه ازعهد الستم
بافضل تو ای مفضل جان بخش خطاپوش
پیوستم واز غیرتو امید کسستم

اضعاف كنه ميكشم ازتو به خجالت
خالدز پس ازبيخوديم تو به شكستم

زچنك اين سپهر چنك پشت چنك سان نالم
مكن عيبم كه قامت كشته ازنيرنك آن نالم

ز بد مهرى و بدعهدى اين كردون دون پرور
زسفاكى-ودم سردى- اين خون خوارهٔ عالم

يكى دوزخ شراره شد هويدا از پى مردم
انيس خسروان شد باز نامه همچو اقبالم

پى تاريخ وجايش اززبان حال هاتف وار
كفانى خالدا دار النعيم كفت فى الحالم

خالد بيا وعزم سفر زين مقام كن
برروضهٔ رضا بدل وجان سلام كن

از كفتكوى خام روافض دلم كرفت
بربند بار وقطع سخنهاى خام كن

بدعت سراى طوس نجاى اقامتست
برخيزوروى دل بدر پير جام كن

ازخاك قندها روهرات نيز دركذر
مقصود دل چوخاص بودترك عام كن

در شام مكه ات كره ازكاروا نشد
من بعدصبح راه بره هند وشام كن

خودرا بخاك پاى غلام على فكن
محو هواى روضهٔ دارالسلام كن

دركار خواجكى همه عمرت بيادرفت
خودرادمى بخدمت آن شه غلام كن

خالد چو هيچكس بسخن مرد ره نشد
بكذرزهرچه هست وسخن را تمام كن

نشترفولاديا مژكان خونخوار است اين
نشئهٔ مى يانكاه چشم بيمار است اين

ژآله بركل ياخجل خوى زشرم روى دوست
ياعرق برجبههٔ شوخ ستمكار است اين

كلك مانى ريخت بر برك سمن مشك خطا
ياخط نوسرزده برروى دلدار است اين

شمس خاور برسر سروسهى بكرفته جاى
يابلا ياخود همين بالاورخسار است اين

هست اين ياقوت كان ياقوت جان بيدلان
آب حيوان يالب لعل شكر بار است اين

قطرهٔ آب بقا يا رشحهٔ چاه زنخ
سبب بستان ارم ياغبغب يار است اين

كبست اين كزغمزهٔ جانكاه اودل ميرود
خالد دلسوخته يابلبل زار است اين

چون كنى ازلعل لب ميل شكرخند ريختن
هرطرف ارزان شود جان بلب آويختن

خنده زنان هرزمان مى نكرى برفلك
عقد سريا شود ما ئل بكسيختن

مه همه تن روشده چون نكرد بر رخت
نيست ورا چارهٔ خون زيك ريختن

ازمژه ات اى صنم كشته مشبك تنم
تا دره پرويزنيسب بهرطرب ريختن

دیدهٔ مست افکند شور بدور قمر
برسر کویت ز بس خون جکر ریختن

پاسخ تلخت بلب وه که چو شیرین بود
لذت شکر کرفت زهر ز آمیختن

شکوه مکن خالدا نرکس فتان او
عادت مستان بود فتنه برانکیختن

ای از کل رخسارت خون خورده کل مینو
باقد تو نا یکسو فرقی بنود یکسو

این شمع شب تارست یا پرتو رخسارت
این نافهٔ تاتاراست یارا بجهٔ کیسو

برجیس مبدل شد بامهر جهان آرا
یاهو ورخ جانان مقرون نجم ابرو

ازغمزهٔ خونریزت دل ریش بود جان هم
چون نرکس مستانت کی دید کسی جادو

یاقوت بود لعل مرجانت مرا یاقوت
در دایرهٔ ناسوت نبود چو لبت دلجو

در بردن دل هاروت کی میشمرد ماروت
کیردبنکه چشمت برآهو دوصد آهو

کویندمکو باکس چندین سخن عشقش
کی کنج نهان کردد دردستکهٔ هندو

کرچه سخنت خالدخالی ز بلاغت نیست
لیکن نبود اورا ذوق غزل خواجو

خسرو دارم که کردد درکه مهمیز او
لشکر جانها لکد کوب سم شبدیز او

چون نهد برهم لب نازك توان دیدن چو در
عقد دندانها عیان ازلعل قندآمیز او

کر کشد بر برك کل مانی زمشك تر رقم
کی کشد تصویر رو وخط عنبر بیز او

در پس آینه بتوان دیدرو یش راز پس
رخنها افتد درو از غمزهٔ خونریز او

آنچه خارقامتش بابرك نسرین میکند
دل نخواهد دیدهرکز ازخدنك تیز او

کرزدی خالد بشیرین عکس روی خسروم
تنك شکر مبشدی بی شك دل پرویز او

خون شد دلم نسیم صباح غمکسار شو
بردشت شهرزوردمی رهکذار شو

رفت آنکه مابعبش درآن بوم بکذریم
زینهار تو وکیل منی دلفکار شو

میبوس خاك انجمن و بعد زان روان
نزدیك بارکاه بت پرده دار شو

واکن بصد هزار ادب بند برقعش
حیران نقش خامهٔ پرورد کار شو

بکشا چوغنچه کوی کریبان کرته اش
محو صفای سینهٔ آن کلعذار شو

تارز چین طره اش از لطف بازکن
کوسرچنار را که تو رشك تتار شو

غم بردلم نشست چو کردون زداغ هجر
ای چشمه سار چشم توهم سرچنار شو

پیکاریست کارجهان وجهانیان
بگریز خالداز همه ومردکارشو

ای کشته چومجنونم درعشق توافسانه
از بهرخدا لطفی باین دل دیوانه

پروانه صفت مایم برگرد رخت دائر
وزسوز وگدا زما هیچت غم وپروانه

آخر نگه میکن برحال من بیدل
چون گشت زسودایت جان ازهمه بیگانه

تادانهٔ خالت رادر رشتهٔ جان دیدم
مارا نبود کاری باسبحهٔ صد دانه

درعشق توزانسانم رسوایی جهان جانم
خواهند بداستانم درمسجد ومیخانه

تسبیح زکف دادم زناربندم نیز
جز رشتهٔ گیسویت گررندم ومردانه

گرباده بکف آری خالدتونه هشیاری
تاپیش نظرداری آن نرگس مستانه

یامنزل من منی قدم اهواه — اخر قت فؤادی بلظی ذکراه
طوبی لك ان عرس محبوبی بك — اولی لك ما رأیت ما تراه
صرت ثملا بروجه کالراح — ما اطیب ذا التراب وما ازکاه
قد نبهنی ومال من یثنی — کدت فرحا اطیر من جراه

اوزعنی یارب علی الشکر بما
انعمت وان اعمل ما ترضاه

هردم بگوشم آید ازسوز دل صدای
گویا زدرد مندان خالی نمانده جای

برحال خویش گریم ازجورزلف شوخی
بینم بدست صیاد هرمرغ بسته پای

گلزار حسن جانان هرگز خزان نه بیند
آری که می نباشد فردوس را فنای

بردیده آنچه آید در انتظار رویت
چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای

خالدزدرد اشکش دامن پرست دائم
سازد مگرنثارش در پای مه لقای

عزیزا گرزروی غمگساری
خیال دوستانرا خاطرآری

زهجران آب بحرین دودیده
ابد بربندر رومست جاری

بگاه گریه ام صد خنده آید
به اشك وآه ابر نوبهاری

میاز آر ارنمردم درفراقت
لعمرالله مافیه اختیاری

دل ازداغت چنان سوزدنسوزد
ببزم خسروان عود قماری

من ازمردن نترسم لیك ترسم
کهی برتربتم تشریف ناری

زهجردوست چندین شکوه خالد
بعید است ازطریق جان سپاری

ای بقد سرو بعارض همچو ب د ر
کرده زلفت آفتابی را نهان برش ب

مرده رالعلت حیات جاودانی میدهد
کی ازین معجز زند دم م س ی ح

زخم دل را ازتومی خواهم بتازی مرهمی
اعطنی من فیك لطفاق ب ل ت

کرنقاب ازروی برداری که خواهد فرق کرد
مه بر آمد ظاهرا بنمود یارم رخ

منکرا نرا کشف کردد آیهٔ یحی العظام
کشته کان خویش راکرلب نهی برل ب

ماه کنعان حبس در زندان وخالد ماه من
صد چواودار داسیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری — وی در درج صدف دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال — تازه کلی کلبن پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض نسیم — منتخب ازکلشن وکل عنبری
لاف زنان آمده ودردلش — باخط تو داعیهٔ همسری
داغ نهادیم به پیشانیش — یعنی غلامیّ و زهی داوری
اینکه بشرمنده کی آمد برت — بسته بجان منطقهٔ چاکری
کشته سیه روی سرافکنده پیش — مانده پشیمان ززبان آوری

خالد دلداده زروی نیاز
ملتمس است ازکنه اش بکذری

ای زلف توماهرا نقابی — واللیل زموی تست تابی
بامهر رخت زمین چه حاجت — دارد بمهیّ و آفتابی
ازشرم بلندیّ تو کیوان — شد در پس پنج وشش حجابی
شیطان منشان دشمنت را — شمشیر تواثقب الشهابی

باسخ

باسخ سنانت در که کین — باشد دل دشمنان کبابی
بامعرفت تولوح محفوظ — یك حرف نباشد از کتابی
دریای محیط وچرخ اطلس — از قلزم همتت حبابی

خالدچه زنی دم ازصفاتش
حدّی چوندارد وحسابی

درودی کز نسیمش مشك تاتار
خورد خون همچودل ازطرهٔ یار
سلامی کز شمیمش بوی رضوان
شودسرکشته چون جان بهرجانان
پس از عجز ازسپاس ایزد پاك
بود بر جان شاهنشاه لولاك
پس انکه باد بر یاران جانیش
بتخصیص آنکه میکویندثانیش

(قطعات)

جار جنت بود درین دنیا
همه زیبا وشهرهٔ آفاق
در سمر قند سفد در بصره
هست نهرابلهٔ بدرام
شعب بوان بفارس وشیراز
غوطه باشد بهشتکی درشام

(وله)

بود پیش از کارحارث نام دیو بد سرشت
پس بهر کردون ورانام دیکرشدسرنوشت
عابد وزاهد بدو آداب در چارم منبب
خاشع وشاکرمطیع است وعزازل دربهشت

خواند ابلیسش خدا یعنی ز رحمت ناامید
چون ز گلزار بهشت اش راند و در نفرین بهشت

باخیالت رابگو تا رو بگرداند زمن
چون ز بستر آرزوی خواب باشد بی توام
تا براسایم دمی باوی فرو مبرد مکر
آتش افروخته در استخوان پهلوم
من بدانسانم که دانستی ز هجرانت ولی
بازگشت و هست من وصل ترا ای مه روم

عبدالرحمن شیر میدان شاه گردون جاودان
باد عمرم شهرتش مهر است مانند سها
طوب اژدروار را چون برعراوه تکیه وار
پاره شد خمپاره وش قلب عدو زین اعتنا
حسب حال خصم ملهم گشت تاریخش بدل
دشمن بد چون رهد از شیر یا اژدرها

بی روی تو رفت طاقت از دل
از دست نماند اختیارم
جز شوق وصال روی خوبت
نبود بدل حزین وزارم
از هجر تو جان بلب رسیده
رحمی بنما بحال زارم

ای از مژه ات غرقه بخونا ستادم
وزخط تو در قید جنون استادم
دلدادهٔ دیدهٔ خمار آلودت
عالم همه وزجمله فزون استادم

شیدای دو آهوی شکار اندازت
صد چون من صد هزار چون استادم

مهجور زبان بستهٔ سرگردانم
رنجور جگر سوخته و حیرانم
از چشم تو چشم التفاتی دارم
گر پای نهی بچشم جان افشانم
دلدادهٔ دیدهٔ توام گر قدمی
بر دیده نهی نثار جان افشانم

(رباعیات)

امروز که منزلم نصیبین کردید
از داغ غمت دلم نصیبین کردید
دوری ز سر کوی تو از من دور است
اما چه توان کرد نصیبین کردید

(وله)

والهٔ شوق جمال دوستان * بی نصیب از گشت باغ و بوستان
بندهٔ وامانده از وصل حبیب * خالد درمانده در هندوستان

(وله)

هر چند دل زمحنت ایام داغ یافت
رمزی ز داغهای قره جه داغ یافت
اما چو دیده براه وصل است وصل را
هم آن خیال کرد و زداغش فراغ یافت

(وله)

نسیما گر فتدره بردر آن سرو دلجویت
بگو ای زمرهٔ شیرافکنان نخچیر آهویت

زطول مدت هجران وشام محنت دوری
تومانی زنده خالد کشت قربان دوابرویت

(وله)

قاضی مانند ملا مصطفی درسر زمین
نیست قاضی خود بردچون دیکران شاهد برین
می ستاند تانبیند نان اوهرکز بخواب
خواب مستی ازدوچشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جانفزا چون نشئهٔ می | تحیاتی فزون ترزآن پیاپی
بران نوباوهٔ باغ جوانی | که باشد زهر بی اوزندکانی

(وله)

چیست برآن کس که بوبد خاك سالارعرب
می نبوید تابد بوی پرعطر وعبیر
برسرم چندان مصیبت ریخت ازهجران او
کربریزد فی المثل برروزها کردند شب

(وله)

کربی توشوم شاد غم روز افزون باد
سرتابقدم دریم آفاق نکون باد
وربرکل ونسرین نکرم بی کل رویت
چون غنچه دلم نه تبه آغشتهٔ خون باد

(وله)

نذرالقراض القرض کالمرهون
جان زکاة مؤمن المأمون
کنایة موصی مبیع المفلس
مردود عیب بسبق حفظ اثرس

(وله)

ای انکه زنکهت همه کس حیرانند
دیوانه ودانا ببرت یکسانند
القصه زتوغیرکس واقف نیست
نازم بتقدس توای بی مانند

(وله)

خورد خون نافهٔ مشك ختن ازرشك کیسویش
نهد سر درقدم سروسهی ازقد دلجویش
اکرزاهد بخواب آن شوخ را بیندیقین دانم
نسازد سجده که هرکز بجز محراب ابرویش

(وله فرد)

خالدا کرد فلك قد تراخم یعنی
کدازین دریقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هرانکو مست صهبای جنونست
همه کارش زحیرت واژکون است

(وله فرد)

جدل بمائیز هر زمان میکنی
چنین میشود چون چنان میکنی

(معما باسم احمد)

طمع دارد زجانان لطف سرمد
شهید کربلای عشق احمد

(باسم اسمعیل)

نازم برعنا دلبری سالارهردوعالمست
بینم بپای اخترش افشاند تاج عالمست

(باسم لطيف)

يك از يك چون فتد دو درميانه * شود نامت هويدا اى يكانه

(باسم على)

تا بخالت شد سر زلف آشنا * عالمى را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چو ماه از نسل زهرا منجلى * اختر برج شرف سيد على

(وله فرد)

فرياد زدست فلك سنكين دل * بيداد زبيدادمه مهر كسل

(وله فرد)

چون قمرى سر كردان كز جفت جدا ماند
از هجر سهى قد آن در دشت ترنم كو

(وله فرد)

روى زمين جمله ز برجد شده * زاغ وزغن آخر ابجد شده

(وله)

غوث عالم خواجه كردن فراز سر بلند
يكه تاز عرصهٔ تجريد شاه نقشبند

خاكپاى حضرت صديق شاه نقشبند
خالد درماندهٔ تقصير بارمستمند

(وله فرد)

براستى و بجيدو بچشم بادامت
مفسراند براهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فى هذا المقام * لا ابدى الوجه لكى الالام

(وله فرد)

سالار رسل كريم وامجد * شاهنشه ملك دين احمد

(وله فرد)

وراز نفسى كسى چراغ افسر باد
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلاى آينهٔ دل زژنك خود بينى
غلام حضرت ايشان محمد حسينى

(وله فرد)

ازضيق وقت وتنكى حال آفريده اند
مارا براى خون خوردن دل آفريده اند

(وله فرد)

صحن چمن وسايهٔ بيد ولب جوى
سر بسر زانوى بت عربده جوى

(وله فرد)

بتاب تب فتاد ازتاب رويت اين دل بى تاب
زتاب كاكلت از سينه شد صبر وز چشم خواب

(وله فرد)

هست تعريفى زتعريفات اى شيرين كلام
كاه حدو كاه رسم و كاه ناقص كاه تام

(وله فرد)

حالتم رشك ده مجنون كن * وزغمت ديدهٔ من جيحون كن

(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد * بالنبی وآله الامجاد

(وله فرد)

مرید خالد درماندهٔ زار * سمیّ شه عبیدالله احرار

(وله فرد)

طمع دارد بفضل حیّ معبود * غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت ازشفیع المذنبین
راجیٔ لطف خدای هردوعالم شمس دین
نام اواند رکلام حق مبین
ان الیاس لمن المرسلین

(وله فرد)

درمکتب دل سبق بناشد * این مسئله درورق نباشد

(وله رباعی)

چون توسوارشاهی بما زتاب وتب نیست
آنبه صریح کویٔ وروخ ناوری بهم
این بارمیفرست وگرنه زدست تو
خواهم بردشکوه بشاه فلك هم

(وله رباعی)

ای خون فشرده دردل یاقوت ازرقم
تیرفلك چوقوس زرشکت شده است خم
این بارهاست کزپی چند نامهٔ سیاه
آدم روانه کشت نه لابودونه نعم

(وله مخمس)

ای وصل تواعظم امانی * سرمایهٔ عیش کامرانی

کربی

کربی تو بعمرجاودانی * یك لحظه زیم بشادمانی
یارب نخورم براز جوانی

دربحر غم فتاده مشکل * کشتی رسدم دم بساحل
بربادشدیم زآتش دل * شدزآب دوچشم خاك تن کل
افسوس تو حال ما ندانی

بی مهرتوام بشام هجران * ریزم چوسپهر خون بدامان
صدچاك کنم زغم کریبان * لیکن چونمیرسد بسامان
مقصود چه سود خون فشانی

پیوسته چوغنچه میخورم خون * هرکوشه رودزدیده جیحون
دامن شده اشك سرخ کلکون * بی قدتوایك سرو موزون
ماراچه هوای کلستانی

کرزیسته ام که بی وصالت * غرق عرقم ازین خجالت
امابدوابروی هلالت * این نیست حیات بی جمالت
مرکست وبنام زنده کانی

باصبروشکیب داشت یکچند * ریش دلخویش آرزومند
باهجرتوتاکرفته پیوند * ای من بخیال ازتوخرسند
ببرید زدوستان جانی

خالدزدودیده خون سارا * می بارنهان وآشکارا
زان ابرنهال مدعا را * شاد آب همی نما خدارا
تابارد هد هما نکه دانی

یارب بجرددان افلاك * یارب بشه سریر لولاك
ازغیرتورستکان بی باك * پیش توشفیع آورم تاك
بارد یکرم بدو رسانی

بجز تو خاطر این بو الهوس نمیکیرد | بکوش خفته صدای جرس نمیکیرد
سوای شهد انیس مکس نمیکیرد | دلم بغیر تو الفت بکس نمیکیرد
چو بلبل است که جا در قفس نمیکیرد

چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد
به پند زاهد فردوس ترك دوست نتوان کرد
بقول مدعی از صد نکوست نتوان کرد
بحرف زشت بدان ترك دوست نتوان کرد
کسی که دل بکسی داد پس نمیکیرد

غزل مولانا با مخمس جامی قدس سرهما

کرچه در صورت ذرات جهان جلوه کری
کاه در حور نماینده وکه در بشری
لیك چون ذات تو از زنك حدوث است بری
نه بشر خوانمت ای دوست نه حور نه پری
این همه پرتو حجابست تو چیزی دیکری

دلبرا از تو وخوبان جهان ند حجاب
بحر زخاری واز هرچه تو مانند حباب
عین انواری وغیر تو بود تاب سراب
نور پاکی وفسانست حدیث کل آب
لطف محضی و بهانه است لباس بشری

نبود جای سخن نکتهٔ محبوبیٔ تو
نیست میدان خرد ساحت محجوبیٔ تو
مرتراز بیدو بس شرح دل آشوبیٔ تو
حد اندیشه نباشد صفت خوبیٔ تو
هرچه اندیشه کند خاطر از ان خوبتری

بهمه ذره بود نسبت و پیوند ترا
در همه چیز عیان دیده خردمند ترا
لیك در هر دو جهان نیست چو مانند ترا
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
در صور ظاهری اما نه اسیری صوری

نیست بی سوز تو در روی زمین هیچ دلی
نیست بی عکس رخت در چمن دهر کلی
نیست بی نشئهٔ عشقت بخرابات ملی
جلوهٔ حسن تو از شکل مبراست ولی
میتوانی که بهر شکل کنی جلوه کری

نیست آن کوس انا الحق زده منصور توی
به نیازارنی نعره زنی طور توی

متجلی وتو جویندهٔ آن نور توی
ورمرایابی نظر ناظر و منظور توی
وحدت ذات تو از وهم دوی هست بری

خوبی عشق بود خاص تو در کون مکان
کاه در شیوهٔ یوسف شوی ای دوست عیان
کاه در کسوت یعقوب بر ویش نکران
میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
وانکه از دیدهٔ عشاق در و مینکری

خالدادعوی صاحب نظری چندآخر
هان نکردی ببری اهل حقیقت کا فر

کوش کن نکتهٔ آن سرفنارا نا شر
کر تو از دیدهٔ عشاق نکردی ناظر

کبست جامی که کنددعوی صاحب نظری

(قطعه)

ازوحی سخن نیست دیکر کبست که چون تو
در فتح معارف زده برلوح قلمرا

زین بیع شرایی که تو کردی چه بجابود
کر در حق تو بیع نمودند سلمرا

افسوس که استاددوم نیست که بیند
سرکشته ترازچرخ نهم عقل دهمرا

(وله فرد)

کی شکفت آید زمعروف وکرامتهای او
هفده رتبه از فلك چون برترآمد جای او

(وله)

ای رام ترا ابلق چرخ سرکش
ازیمن شه عادل افریدون وش

شاهی که سراسیمه شودزال فلك
چون رستم اکر پای نهد بربرش

وین

وین نامهٔ مرسوله برش عرضه بدار
از وجه کرم این همه تصدیع بکش

ماساکن نفسیم وهوا آتش بار
جزآب که در نفت زند باآتش

زین پیش حیات بس محالست مکر
خودرا فکنم زود به کانی بکنش

(وله فرد)

کانب تصویر پیان نقطهٔ شك
یعنی دهانش نمی بود مدرك

(وله فرد)

خال خورده ریز کونای نو خطان
خطان اروا جان پیش مشك خطان

(وله درلسان کورانی فی اجدادالنبی)

ها مسران نسب
محبوبیم هن شای عالی نسب

اسمش محمد قریشی وعرب
اداش آمینه کنناچهٔ وهب

تمامی عمرش شصت وسه سالن
بابو با پیرش بی طرزوحالن

عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم
عبد المنافن بزانش لازم

نه کوتاو در ازسپوو کندم کون
نکوتن سایش نروی دنیای دون

بولد بین جه مکهٔ انور
چل سال جا که مندبی به پیغمبر

و سیز دهٔ هنی اوخور جمینه
راهی بی کوچ کردشی ومدینه

چوکه مقیم بی تامدهٔ ده سال
مرکش پی آماجلای بیزوال

برشی وجی دنیای فانی بی بنیاد
ابله کسیون دل پیش کرو شاد

صد و بیست و چها هزار پیغمبر
سه صد وسیزده رسول رهبر

ابراهیم ونوح وموسی اولوالعزم
عیسی محمد بزآنش وجزم

سید کونین ختم المرسلین
اول آمه بی آخر اولین

(وله درلسان کورانی)

میرزام وفاتن
قدم رنجه کروادهٔ وفاتن

شهنشای شادیم مات ناماتن
بت پرست آسا اروام جلاتن

جه حجرهٔ سراوکی مبی راهی
یند ممدر وماه جه برج ماهی

وادهٔ آماتن آمان صدآمان
زیزهٔ راز نت شفان پی زامان

ساباورتشریف هی برکزیدم
جه روی مردمی جا کرندیدم

ورنه ها تمام نائرهٔ دوری
وکوی نوره کردسرتاپای نوری

دیسان دیارد لبروك مشعلستان دادیار
نور بون بسر کیسوی احمد طومار بطومار آشکار

خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکاتن سرزمین
اما نبوی عنبرین یا نافهٔ مشك تتار

بیواده امشوروژ هلات یانور جانان سات بسات
روشن دکاتن سر بساط فی الیل یولج النهار

پربولنور دشت نقاکو یاحبیب خوش لقا
لبلاعلی السلع ارتقی من نوره القاع استنار

طالبا بزان صحف به شیث دا
منسوخ محوبی جوپی ادریس دا

صحف ابراهیم برقبط نورین
آخر یاموسی یعنی آخرین

فرما واسید آخر الزمان
جه تورات وحید دافع النیران

مازه تو پاکن جه توراتن هم
حبطا وزبور حامی الحرم

اکیلا جزا مدو باحسان
عزیز وانانش دعوی ترسایان

زبور یامحمود وانان زکریا
حیقوق بهیائیل جه کردین اعلا

یاحق پیش کردن نورانی سما
هم تار قلیطاطاب طاب جمیعا
جه انجیل امان اول جیا کر
باطلس جه حق دوم پاك کوهر
سیم محیطن بجزو بکل
بسنانه تمام یکسان و بدل

قبلم فراقت
آرامم سندن سودای فراقت
دل ققنس آسان جه اشتیاقت
طاقت طاق بین پی ابروی طاقت
دورجه قامتت قیامت خیزان
هجرت شرارهٔ جهنم بیزان
کاری پیم کردن محرومی رازت
نکردن ودل نیم نکای نازت
قدر عافیت وصلت نزانام
شکرانهٔ شکر رازت نوانام
ساغم کوی شادیم باوباد شانو
تمام انتقام وصلت جیم سانو
خاص خاص جه شدت نائرهٔ دوری
کرد وکوی نوره سر تا پای نوری

وله در بیان سلسلهٔ خواجکان
نقشبندیه قدس الله اسرارهم

خداوندا بحق اسم اعظم
بنو رسید اولاد آدم
بسوز سینهٔ صدیق اکبر
بسلمان بقاسم بار دیکر

بشاه صفدر کرار حیدر
که ازنیروش واشد باب خیبر
نبد فصل هنز در کارزارش
زعزرائیل ضرب ذو الفقارش
بان سرو کلستان نبوت
بان شمع شبستان فتوت
حسن کز محض لطف خیرخواهش
فرود آمد زتخت پادشاهش
بان نوباوهٔ باغ رسالت
بان یکتای میدان بسالت
حسین آن سرور جمع سعیدان
سپهسالار افواج شهیدان
بان چشم چراغ اهل بینش
که بروی بد مدار آفرینش
علی بن الحسین آن زین عباد
که بد ازغیر ذات بخت آزاد
بان کان صفاء منبع نور
که بد اندر قباب عز مستور
محمد باقر آن کوه مفاخر
که از تحریریش کفتند باقر
بحق مجمع البحرین انوار
که شد اوراز صدیق وعلی یار
امام صادق ومصدوق جعفر
که این دومنصب اوراشد میسر

بحق جمله اهل بیت یکبار
کلان وخورد ومرد وزن بیکبار

که هریك کشتیٔ بحر یقینند
چه کشتی لنکر روی زمینند

بدان سرمست صهبای محبت
که بد غواص دریای محبت

شه ارباب عرفان قطب بسطام
که در این ره نزد چون وی کسی کام

بشرب بو الحسن از جام عشقت
که بد شایستهٔ اقدام عشقت

بحق بو علی آن قطب فایق
بخواجه یوسف آن غوث الخلایق

بعبد الخلالق آن البرز تمکین
امام پیشوایان ره دین

که پاننها د آن فرخنده اختر
بجز اندر قدمکاه پیمبر

بحق خواجه عارف کان معنی
به محمود آن شه انجیر فغنی

بتمکین عزیزان پیر نساج
که برچرخ برین سود از شرف تاج

بحق خواجه بابای سماسی
بان خورشید برج حق شناسی

امیر سید کلال آن پیر کامل
که فکر غیر نکذشتیش در دل

بحق پیر پیران بخارا
کزوشد سنك خارا ز رسارا

بهاء الدین و الدنیا محمد
که این راه هدی زوشد ممهد

به بی نقشی چه کردی سر بلندش
نهادی نام شاه نقشبندش

ز بس از وی کره از کار واشد
خطابش خواجهٔ مشکل کشاشد

بقطب حق علاء الدین عطار
که از عالم کشادی قفل اسرار

بان پیری که چرخ آمد مقامش
ازان یعقوب چرخی کشت نامش

بحق آبروی پیر احرار
کزوزیب دکر بکرفت این کار

چو کویم من ز وصف آن کرامی
دری وصفش چنین سفتست جامی

مقام خواجه برترا زکمانست
برون از حد تقریر بیانست

دلش بحریست ز اسرار الهی
از ویکقطره ازمه تا بماهی

بخواجه زاهد آن پیر صفاکیش
بجان بازی مولانای درویش

بحق خواجکی کاندر بدایت
نمودی درج اسرار نهایت

بان مهر سپهر ارجمندی
ختام خواجکان نقشبندی

که صهبای محبت راست ساقی
دری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیار سیر بی نهایت
بان سرهنك ارباب درایت

بان ینبوع اسرار نهانی
که کس اورا نمیداند تو دانی

بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی

زنورش شد سواد هند روشن
وزوسرهند شد وادی ایمن

بنور دیدهٔ فاروق احمد
کزو شرع محمد شد ممجد

چراغ محفل باریك بینان
سپهسالار فوج پاك دینان

نسنجد هر که داند ارتقایش
نکاهد هیچکس با نقش پایش

بهردو دیدهٔ آن غوث قیوم
سعید عروة الوثقاء معصوم

بشیخ عبدالاحد آن نجم ثاقب
محمد عابد والا مناقب

بسیف الدین سید نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به

به پیرما که هست اندر زمانش
هدایت حصر اندر آستانش

نشد جز بندکی آرامکاهش
ازان شد نام عبدالله شاهش

نکویم از کمالانش که چونست
زهر وصفش که اندیشم فزونست

غریب بیکسم بر من بخشای
چو کس مشکل کشا نبود تو بکشای

دری بکشای از خوشنودی خویش
برین سرکشتهٔ مهجور دلریش

بهر کس از کرم کردی نکاهی
دو عالم را نمی سنجد بکاهی

زبحر کز فیوضت کشت ریزان
زعین مکرمت براین عزیزان

برحمت رشحهٔ هم بردل من
اکر ریزی شود حل مشکل من

زمن هرکیز نشد کاری که باید
کنه زان سان بکفتن در نیاید

زاعمال بدی خود شرمسارم
نه طاعت نه زبان عذر دارم

چو برخود بینم ازبس شرمساری
بدوزخ خوشترم از رستکاری

بیامرز مپرس از کار خامم
برسوای نیرزد انتقامم

اكرچه بس ستم برخويش كردم
قباحتهاى از حديش كردم

چه مى انديشم ازدر باى جودت
خوشم با اين همه نقض عهودت

به محض فضل توامید وارم
توخود فرمودهٔ آمرزكارم

طبع هذا الديوان بيمن سلطاننا * السلطان عبد المجيد خان محمودا
زاد الله عزه وشوكته وملكه * وابد ظله على الانام ممدودا
بسعى ونظارة ناظرها محمد سعيد * جعل الله سعيه مؤيدا ومسعودا
وكان تاريخ ختامه من هجرة نبينا * الفا ومأتين وستين محدودا
وفى شهر مبارك من الشهور * كان رسولنا فيه مولودا

---

* لنقيب الاشراف شيخزاده *
* اسعد الفقير فى ختام الطبع *

بنه قطب مدار سلطنت عبد المجيد الحق
بو ديوان انتشارنده فيوض ايله مشرفدر

ضميرمدن چقردى اسعدا تاريخى اكدارى
جناب خالدك ديوان مطبوعى پك الطفدر ١٢٦٠

* مكتوبىٔ ماليه سرخليفه سى عرفان *
* بكلك ختام طبعه سويلديكى تاريخدر *

شاه زمان عبد المجيد خانك اوله عمرى مديد
باصلدى بو نظم جديد اول داورك احسانيدر

نطق ضياء الديندر سر بهاء الديندر
بر نسخهٔ رنكيندر اول حضرتك برهانيدر

حضرتكه محيى طريق موج آور بحر عميق
كرهاره زادو رفيق فيض وتجلى كانيدر

كرچه دفين خاك پاك فيضيله دللر تابناك
انوارى ايتمز انفكاك تنوير ظلمت شانيدر

عرفان بولوب طبعى ختام بردشدى بو تاريخ تام
باصلدى مولانا جناب خالدك ديوانيدر ١٢٦٠

---

* دعا كويان دولت عليه دن الحاج السيد خضر *
* البغداديننك ختام طبعه سويلديكى تاريخدر *

جناب شيخ خالد واصل اسرار ربانى
كه ذاتيدر ملقب با ضياء الدين مولانا

كمالات ومعارفله جهانى شمس عالم وش
منور ايتدى مانند جلال الدين مولانا

نوله مطبوع عالم اولسه ديوانى كه اولمشدر
ضيا افزاى اسرار بهاء الدين مولانا

زمان معدلت عنوان خان عبد المجيد ايچره
باصلدى نو بو ديوان جلاء الدين مولانا

خدا قلسون او خاقان کریمی تخت شوکتده
مؤید بافیوضات معین الدین مولانا

همان بیت اخیرك خضر یا هر مصرعی اولدی
اکا تاریخ با الطاف نجم الدین مولانا

بجا طبعه که بو دیوان خالد قدس سره ۱۲٦۰
زهی طبع اولدی دیوان ضیاء الدین مولانا ۱۲٦۰

* مالیه مکتوبجیسی قلمی معاونلرندن *
* جازم افندینك ختام طبعه بولدیغی تاریخدر *

ولایت منقبت صاحب کرامتدر خدا قلسون
مدار قطب دوران حضرت عبد المجید خانی

ضیاء شوکتی دنیایی ایتسون حشره دك روشن
فروغ مهر و مه بو عالمی ایتدکجه نورانی

او شهدر مایه بخش دانش و علم و معارف کیم
ایدرلر سایهٔ لطفنده عالم کسب عرفانی

نیجه نادر نسخ باصلدی عهدنده او خاقانك
رواج فضل و عرفان ایلدی لبریز دورانی

خصوصا اشته بو دیوان مولانای خالد کیم
ایدر نور معانیسی مجلا چشم اعمانی

هله الحمد لله طبع اولندی اول دخی مژده
عزیزم ال اوقو فهم ایده کور اسرار پیرانی

ختام طبعه جازم عاجزانه سویلدم تاریخ
جناب خالدك یاهو باصلدی اشبو دیوانی ۱۲٦۰

*معاذ بن جبل رضی الله عنه حضرتلرینك اولادلرندن وحالا *
تربه‌سی شیخی الشیخ محمد هجرینك ختام طبعه بولدیغی تاریخدر

ساحت کون و مکان از فیض مولانا بشد
سو بسو مانند گلزار جنان رونق فزا

جمله عالم مستفید از نظرهٔ الطاف او
هادی گم کرده راهان ضلالات احتوا

طبع شد این دلکشا دیوان عرفان شان او
در زمان حضرت عبد المجید خان حبذا

گشت طبع طالبان و سالکانش سر بسر
از ظهور طبع سعد و دل پسندش پر صفا

گفت هجری مادهٔ تاریخ با روی شغف
طبع شد دیوان مولانای خالد بازکا

۱۲٦۰





